۳۷

میکروفیلم تهیه شد

باز بین شد
خ ۱۳۵۳

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب: ینبوع الحیوة - و آن ترجمه فصل اول از سیزده فصل
مصنف: مترجم بابا افضل کاشی از رسائل الهرامسه ادریس النبی ع
مؤلف:
خطی: نسخ ۱۸ سطری بفارسی
چاپی:
سال طبع یا تحریر: ۱۰۶۶ عدد اوراق: ۳۶
جزء کتب: اخلاق شماره:
شماره عمومی: ۳۵۸۸ شماره قبض: ۲۹۸
واقف: تاریخ وقف:
طول: ۲۲ عرض ۱۲ و ۴ میلیمتر قفسه ۹

سال ۱۳٤۸ خورشیدی
بازبینی شد

شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی	عنوان	ینبوع الحیوة	
	درجه نفاست	عالی	خطی ✓ / چاپ سنگی
	تعداد اوراق	۳۶	اندازه: ۱۲×۲۲
	قطع	رقعی	شماره اموالی: [illegible]
آسیب شناسی و اقدامات مرمتی	درصد تخریب اوراق	۱۰ ○ ۲۰ ○ ۵۰ ○ ۸۰ ○	از هم پاشیدگی عطف: دارد ○ ندارد ✓
	نیاز به جعبه	دارد ○ ندارد ✓	نوع آفت: شیمیایی ○ زیستی ○ فیزیکی ○
	نیاز به جلد سازی	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به مرمت جلد: دارد ○ ندارد ✓
	نیاز به مرمت اوراق	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به دوخت عطف: دارد ○ ندارد ✓
	نیاز به لکه گیری	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به گردگیری: دارد ○ ندارد ✓
	نیاز به آفت زدایی	دارد ○ ندارد ✓	نیاز به اسیدزدایی: دارد ○ ندارد ✓

بررسی کنندگان: ۱. رجبی ۲. خبازان ۳.
تاریخ بررسی: [illegible]
اقدامات انجام شده:
تاریخ اقدام:

کتابخانه آستان قدس

جاودان نامه

از جاودان نامه خواجه افضل کاشی علیه الرحمه

بدانکه حق تعالی اندر هر تحویلی که نفس را باشد مژده داده است
بآمرزش گناه چنانکه مردم را از پشت پدر و رحم مادر چون
جدا گشت از گناه و پلیدی نطفه آمرزیده گشت و عوض
خونی که از وی بهره گرفتی شیری پاکیزه بدادش که از آن قوت
همی بر آید با اعتدال و موافقت گوهر طفل و باز چون
از طفلی ببلوغ رسد و اندام سخت کند از سستی و ناتوانی
طفلی آمرزیده گردد و عوض شیر طعامهای دیگر خورد و چون
که از بیخردی و جهالت بخردمندی و بیداری رسد از گناه
نادانی و بیخبری آمرزیده گردد و عوض غذاهای جسمانی دانشهای
گوناگون می یابد تا بدانکه ملک الموت و ستاننده جان
خاک نفس رونده است که جان خاک را بآمرزش خدای تعالی
بستاند و از صورت خاکی که دارد جدا کند و در صورتی
گرامیتر نماید و ستاننده جان نبات نفس حیوانیست که

جان

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازرسی شد

جان نبات را از کسوت نباتی بیرون آرد بآمرزش خدای تعالی
و خلعت حیوانی در پوشد و از نقصان و پلیدی خاک
و طبیعت آمرزیده گردد و ستاننده جان حیوانی نفس انسانی
است که جان حیوان را از پیکر و صورت حیوان جدا کند
بدانستن و در صورتی پاینده تر نماید و درین تحویلات که
شمرده شد هیچ حال و منزل که برسد آرزوی حال گذشته
نباشدش چه مردم را در بالغی آرزوی طفلی نماند و در دانائی
خواستار نادانی نباشد تا این حال آینه خردمند گردد
و آگاه شود از بشارات ملک الموت و باز بیند و غم را ببیند
و بداند که خردمند را چون از تن جدائی افتد هیچ آرزوی باز
گشتن بتن نشان نبود

ترجمه مدارج الکمال

خداوندا
بفر ربی جود و فروغ وجودت که جان بوی جویا و خرد بوی
گویا باشد گویائی مرا توانائی شمار نعمتهای خود ارزانی
دار و بیان بخشش و بخشایش گوناگون پیدا و هویدا کن
تا گفت من در حکایت انواع نواخت تو مدد شوق
مشتاقان و نیروی انگیزش سالکان و گرامیان و گزیدگان و
شایستگان حضرت تو شود که تا با افضل ترحم کرده توجه

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازرسی شد

فصل اول از جملهٔ سیزده فصل از تنخا نهٔ من الحرامسه
وسواد رئیس النبی علی نبینا وعلیه السلام ینبوع الحیوة در معنا تمتع
نفس ونصیحت وی ای نفس بنگار خود را ماننده شویدان
چیزهائی که بیا دمستا ز معانی عقلی جاودانی که چون نگاشتن
دانستی واندختی وبیان بیتین کشتی در آنکه زنده کشتی
مر نوع انسان را وجان تو چیست مر نوع زنده را بیچانکه ثبت بعضی
ترا که راست نه کج بود وهم بزرگتر از آن باشد وآب
بطبع سرد و تر است و تشنه را شاداب کند و دیگر چیزها
که تو آنرا دانسته و دیده در جهان خرد و حس وآنچه از تو
پوشیده است ای نفس اندران بنگار مثال جستن عقلی درست
یقین دور از غلط از آن جمله که من بر تو روشن کنم از آنکه
رهنمون شود مر ترا ظاهر آنچه حاضر تست بر باطن
آنچه از تو غایبست بیچانکه رهنمای کند نگرنده را از پیکر
نگاشته بر دیوار سوی هستی نگارنده وبیچانکه رهنمایی
جوید از آنچه عیان بود از جنبش دست وبیر سوی آن معنی
که در اندیشه دبیر باشد پس بنگار تصور و تمثل در همه
هستیهای عقلی و حسی وبدانکه چیز ذاتی بد هست واصلی و تمام

جیث

وابکن

و روشن عقلست نه عقل کل فایده بخش بحکمهای لطیف
و تمیزات شریف و زندگی جاوید و دیگر چیزها را که از جزو باشند
نه اجزا او کل است مر آنها را نه کل پس آنرا در حساب کیم و بیار
بشو و پرهیز از غفلت و بهم بر آمدن و بکار آر پاک شدن و
پرهیزیدن از شوخگین طبیعت و یاری جوی درین کار بتفرو تنی
نمودن و رغبت بچشمه و معدن نیکی پیدا کننده آن و
اصل خرد و بدید آرنده آن و فایده دهنده زندگی و حکمت
بوجود تمام و مهربانی تا زنده شوی بوی ای نفس و نیک بخت
کردی ای نفس بدانکه هستی آرنده چیزها و پدید کننده آن
و برا زنده آن جل جلاله و تقدست اسماؤه ترا ابداع کرد
و خداوند تصور و تمثل کردن اما تصور نگاشتن و نگاشته
شدن است بر حقیقت آنچه هست آورده مست کننده
آن واما تمثل مثال جستن تو مر آنرا که از تو پوشیده باشد از
عالم عقل بدانکه پیدا بود بر تو و هم بنیش در عالم حس مثله
بمثل و معنا بمعنا بیچانکه دلیل کرد صورت نشانده در
شمع بر معنی و حقیقت آن در ذات نگارنده و ایجاد کننده
آن نشانندهٔ آن پس بدین مایه از من بس کن ای نفس بدرستی

اینجا من آوردم و ایراد کردم و بدانکه مر آنچه حاضر هست و هستی
یعنی آنرا در عالم کون از تمثالها و پیکرها هم تمثال و اشکال
آن معنیهاست که در عالم عقل است پاینده که زوال
نگیرند و فنا نپذیرند و آنست که خرد خود را همی نگارد
در ماده پس هم خود بدان معانی و صورتهای خود همی نگرد
و همی لذت لذات از آن می یابد و از خود در شگفت میماند
و لذت عقل آنست که خرد از خود بخود در یابد نه بچیزی
بیرون از وی و نه بعرضی که بیفتاد بلکه بخود خود را یابد
و اینست لذت درست جاودانی نه انجام ای نفس اندوخته
کن برای خود شناختن ذات و هستی چیزها و بباش در بند
شناخت کمیت و کیفیت چیزها برای آنکه آن هر دو مقصود
اول بسیط اند و اولی و میان ایشان و نفس هیچ واسطه
نیست و هر دو مقصود دوم مرکبند و زمانی و مکانی و بدانکه
دانستن مرکب با تو نماند چون از حس جدا نی چون دانش
بسیط از تو جدا نی بجوید و بر داشته تو ماند با تو چون
تو از حس جدا شوی پس به دانش بسیط گیر و دانش مرکب را
بگذار ای نفس این جرم زمین است گرانترین همه جرمها از آنکه

مایه

بازم

با زیر همه جرمها نشست چون در دو جرمها بر سر آمدند از
وی و از اینست که این جرم در غایت کثافت و ثقل و درهم
شدگی و باهم چسپیدگیست و تیرگی و مردگی و پس از وی جرم
آبست از جرم زمین لطیفتر و صافی تر و فروزان تر و بجوهر
نزدیکتر پس از جرم آب جرم هواست و آب را از آب لطیفتر است
پس از هوا جرم آتش و او لطیفترین هر چهار عنصر است و
شریفتر و فروزانتر از همه و پس از وی جرم سپهر که اوست
صفا و زینت هر چه فرود اوست و مخصوص بفضلت بر
دیگر اجرام از برای لطفش و روشنیش و نیکو نهادی و
ترتیبش و نزدیکی وی بجوهره و همسایگی با چیزهای شریف
زنده خردمند و شکل سپهر پرترین و بهترین اشکال است
و تمامترین و درست ترین و آن شکل گرد است و هر
چه فرود اوست هم بشکل وی متشکل تا آنکه برسد بکره
زمین که انتهای اجرام است و پس از جرم سپهر گوهر نفس است
که دمنده است بروی و مر فلک را جنبش با نظام و انوار صافی
شریف و اوست لطیفتر از سپهر و بدان محیط است و
بهمگی آن فرا رسیده است از آنکه مر چیز نفس بدان محیط است

تن است وجسم ونفس نه جسمست وهرچه فرود جسمست
او را حیوة نیست الا بنفس ونفس جدا وندانش نیز است
وخواست وتمیز وهرچه نفس با آن پیوندد معنیهای خود را
در وی بنماید باندازه قوت پذیرائی او تا زنده شود وهرانچه
نفس با او نه پیوندد او را فکر وارادت وجنبش وتمیز نیست
وهرانچه نه اینها بود او مرده است بی گمان وپس از گوهر
نفس انچه محیط بنفس است خرد است وبدرستی که اوست
از همه هستیها شریفتر ولطیفتر وبمرتبه زبرتر واوست
نخستین مرتبه زبر افق هویت وازلیت تبارک وتعالی
وستاننده است از وی بی واسطه ورساننده بانچه فرود
اوست در تربیت شرف ونور وحیوة واوست ترجمان
واوست ترجمان بزرگتر وانجاب نزدیکتر بیند سرای
نفس این ترتیب را وبیقین شو بانکه اینست هستی
موجودات **فصل دویم** ای نفس نکوه دنیا را نیکوی
کر دنیا سرای فریبست وغرور که این حال صدق نیست
لا بنزد کم خردان ونزد نادانان وفراموش کاران که اگر دنیا
سرای فریب بودی بدرستی مردم از آغاز آمدن بدو تا بانجام بیرون

شدنش از وی ندیدی مگر آسایش ولذت وخرمی وبیناگاه
از وی این حال را بربودی وبخلاف آن احوال افتادی
وچنین نیست از انکه ما همی بینیم که مردم درین حیوة دنیا
زاید وپرورده شود بحالهای مختلف نا منتظم روزی ایمن
بود وروزی شادمان وروزی براحت وروزی بدرد پس
انکه ترا بنمود هرانچه در طبع وگوهر اوست او نیکوکار و
نیکوخواه است بجای تو نه فریبنده چه فریبنده آن بود
که در طبع وی هم نیک بود وهم بد ونیک بنماید وبد پنهان
کند تا هنگام فرصت ومکنت آن بود از تو ومن نمی بینم
یکی را که ازین دنیا فرصت راحتی یافت که نه بزنی آن غصه
ورنجی کشید واین از دنیا نه از شرایط فریب وغرور دادنست
لیکن مردم خردکاسته هم او فریبنده وغرورده خود است
وهلاک کننده نزد دنیا که دنیا مر انچه طبع وخوی اوست
از تلخ وشور وخوش وناخوش همه بنمود پس مردم سست خرد
تا از او را جاودانی انگاشت ونعمت وراحت وی را پیوسته
پنداشت وناخوش وی را فراموش داشت وازدل فراگذاشت
پس گفت دنیا مرا فریب داد ودنیا او را نفریفت بلکه او خود را

فرهنگ و هلاک کرد ای نفس با داخوی تو درین جهان چون
خوی کودکان بخرد که اگرش خوش نهند و با وی نرمی
نمایند بخندد و خشنود گردد و اگر با وی درشتی و سختی کند
بگرید و در خشم شود و او همواره در خشنودی و خشمناکی
میان خنده و گریه باشد و این نه خوی عقل بکاست بلکه
ناستوده است نزد وی ای نفس بدانکه این دنیا بر معانی
مختلف که آن نیک و بد و خوش و ناخوش و زیبی و زشتی
است نهاده شد بنیاد کردن نفس را و برانگیختن وی را
و مثالهای چنداست که بر آن کار کند تا بدان ز عقل نوی
بخش را و دانش تمام را ذخیره کند که آن حکمت است و رسیدن
و شناختن حقیقت چیزها و برای آن آمد نفس بدین جهان
تا بداند و آزمایش کند و هر که بمحلی فرود آید تا دانش اندوزد
آزمایش کند پس دانش و آزمایش و جست وجوی را بگذارد
و بلذت و نعیم او مشغول گردد مطلوب و مقصود را گم
کرد و آمدن خود را فراموش کرد و من روشن نمودم ای نفس و
شرح کردم در رتبت نکوهندگان دنیا چون از وی در خشم
شوند و ستایندگان وی چون از وی خشنود باشند و نیستند

ازان

ایشان بحقیقت نه نکوهنده و نه ستاینده بلکه گم و سرگشته
اند و مطلوب مقصود خود را فراموش و گم کرده و آلت
کار کرد را باطل گذاشته حیرت زده نه دانشی اندوخته
و نه عدتی ساخته ای نفس این دنیا سرای آموختن است و
آزمودن و جستن اندیشه پس بیندیش هم صورتهای و
معانی محسوس عبرا که اشخاص آن همه زوال پذیرند و بدانکه
این همه مثالها و نمودارها ست و صورتهای پوشیده و اشکال
حقیقی جاودانی نه منتها و منقطع را و در جمله ای نفس نیست
درجهان رخم دنوعی الا که مثال و شکل آن پیداست در
نقش طبیعت و همچنین هر آنچه هست در عالم کون از اعیان
و مثالات و لذات زوال پذیرد نوع تمامی دلیل اند و
رهنمای سوی لذات بدانچه هست دایم و صورتهای مخلد و آن
هالک وی همی دلیلست سوی صورتهای ثابت و اختلاف
هر آنچه در جهان حس است و زوال آن دلیلست بر
اتفاق هر آنچه در عقل است و بنای آن پس تا درین جهان
حسی و عالم کون از علم و تصور و تمثل و بحث و آزمایش
غافل مشو و بمشغولی بمحسوس معقول حقیقی را فراموش مکن

که مقصود و مطلوب بود است تا باز گشتن حاجت
نباشد بدین عالم برای آموختن و اندوختن دانش و هر آنکه
که آرزومند سوی لذات حقیقی و شادمانی دائم خود را
بیرون کن از لباس تیرگی و بار گشوا ز بار گران جسمیت
و خود را جدا کن از هر آنچه بر خلاف گوهر و ذات تست
پس همی باش در جهان لذتهای حق و شادی دائم و همی پوش
حلهای زیبا که کهنه نشوند و نکاشته شوند صورت
گوهری دائم که زوال نپذیرد و سترده نشود و این از جمله
آن صورتهائی است که مثال و شکل آن دیدن در جهان
کون و فساد این سخن را که بر تو مشروح کردم نیک بدان
و بدانکه هلاک کننده نفس سه جنس اند نخستین آبادان
گرفتن و انواع وی و دوم ستم و انواع وی و سیوم راحت
و لذت طلبیدن و انواع وی و این هر سه جنس را یک اصلست
که منشا هر سه اوست و آن حب حیوة حسی است
پس خداجوی از وی و روی سوی او ما بر و منگر در وی
مگر بنظر ترس و هراس چون مرغ دام شناس که از دام بر
یکسو بود و بپرهیزد از وی و بدان ای نفس که خداوند از جنس

اور

اورا که شرکت و انبازی ترا سوی منزل یگانگی رساند و خداوند
تو از جنس دوم که ستم است ترا بمنزل انوار صفا و پاکی و
نزدیکی رساند و خداوند تو از جنس سیوم که لذت حسی است
ترا آسوده کند از مقامات خوف و اندوه و نادانی و بنا ن
پس بحقیقت این معانی استوار باش و یقین دان و بر آن
کار کن تا زنده جاویدان شوی و برهی از هلاک ای نفس
بر اندیش حکمت بدید کننده این چیزها را و بدان و اعتبار کن
و بدانکه مردم آفریده نشد از برای هیچ چیز مگر از برای
دانش و کار کردن بدانش و همچنین میوه خوب آفریده نشد
مگر خوردن را و همچنانکه خوشه انگور نخست که پیدا شود
آن کار که از وی خواسته اند نشاید پس سوی وی همی آید
ماده که ویرا همی برد سوی ترشی خوش تا شایسته گردد
بعضی آن مقصود را که از وی جستند همه را پس بوی
آید ماده که ویرا سوی کمال برد در جمله معانی که از وی
توان یافت آنکه تمام گردد همچنین مردم محسوس نخست
درین عالم پیدا شود هیچ کار که ویرا برای آن همی پرورند
نشاید پس آن ماده بوی آید که او را بمنزل آموختن برد
بمنزل دانایی و چون درین منزل فرهنگ تمام یابد ماده

نادۀ نرکتر که تمامست وتمام کننده بوی میوندد واو را دانا
وشنانا کند پس انکه تمام کردد وهمچنین مردم معقول
را قوتی است ذاتی در عنصر نهان که با منی در آید سوی
رحم پس بوی فرو آید آن قوت نکارنده که تواندکه او را نکار
بواسطۀ اجرام الهی انکه چون عقلی شود بقوت خداوند
خشم وآرزو بوی فرو آید تا جانور کرد دپس قوتی دیکر تمام
کننده که آن عقل بفعلست بوی فرود آید تا وبرا بحد
کمال برد پس انکه بفعل باشد بهمه اسباب پس از انکه در آغاز
نه بفعل بود ونه بقوت پس فعل وی باز کردد بدان رتبت
که در وبقوت بود پس از رتبت قوت بباید سوی رتبت فعل
پس انکه کننده وکارکرو نکاشته ونکارنده ونموده ونمودار
کرد دبدان ای نفس که اندیشیدن چنین معانی رهبری کند
بحکمتهای لطیف بدیدآرندۀ عالم جل جلاله وتقدست
اسمائه ای نفس مبدع چیزها تعالی ذکره کویاست که بینا آمد
ومیدهد آن معانی وکوهرها که مرو راست سخن شنوندکانرا
ونه مرشنونده سخن ویراد ری باید وبدان دیکه از ایشان
مست که بترجمان وواسطه محتاج بود تا انکوینده
بشنونده رساند وانکه درین منزلت ومرتبت بود او همچنین که

کتخاجت خود داد رنیا بدکه تفسیر کند حقیقت کفتار را
پس ای نفس از آن کروان باش که محتاج ترجمان وواسطه باشد که
ترجمان نتواند بود که کفتار را از اندازۀ معنی بکرداند وخیانت
کند پس برون شو از مرتبت عجمیان بمرتبت فصیحان وبلیغان و
کسب کن دانش را بیش از کار دکرد ومیوه شناختن بیش از
درخت نشاندن وبکفتار تحصیل کن ثواب بردانش بیش از
عمل که ترا اندرین مست راحت تمام وفایده بزرک **فصل سوم**
ای نفس این حالها واعراض که فرود آمده اند در جوهر کثیف
جسمانی باهم موافقت ندارند وباهم الا دشمن نباشند پس حذر کن
وپرهیز جوی از ایشان که این آن معنی است که ترا از آن ترسانیده اند
وآن بیمناک که ترا از آن بیم داده اند **ای نفس** تو یکسان ویک
کوهر ویکذاتی وایشان بسیار وتو موافقی وایشان مخالف
تو نیکوخواهی وایشان فریبنده وتو درستی وایشان باطل وتو
موجودی ووجود ایشان حقیقتی ندارد وتو نیز خبر دایم و
باقی وایشان نندنها رف ونابکار کردنده پس باز کیر ای نفس
خود را از آنها وبپرهیز از آنها دانستن جستن وبترک وبلند
داشتن ایشان وپرهیز کردن ایشان برتو وفروکذاشتن ایشان

نماده نرد کنز که تمامست وتمام کننده بوی پیوندد واو را دانا
وشناسا کند پس انکه تمام کردد و همچنین مردم معقول
را قوتی است ذاتی در عنصر نهان که با منی در آید سوی
رحم پس بوی فرو آید آن قوت نگارنده که تواندکه او را نگارد
بواسطه اجرام الهی انکه چون عقلی شود بقوت خداوند
خشم و آرزو بوی فرو آید تا جانور کردد پس قوتی دیگر تمام
کننده که آن عقل بفعلست بوی فرود آید تا وی را بجد رد
کمال برد پس انکه بفعل باشد بهمه اسباب پس از انکه در آغاز
نه بفعل بود ونه بقوت پس فعل وی باز کردد بدان رتبت
که در وبقوت بود پس از رتبت قوت بباید سوی رتبت فعل
پس انکه کنند وکارکرو نکاشته ونکارنده ونموده ونمودار
کرد. دبدان ای نفس که اندیشیدن چنین معانی رهبری کند
بحکمتهای لطیف بدید آرنده عالم جل جلاله وتقدست
اسماؤه ای نفس مبدع چیزها تعالی ذکره کویاست که بینا
ومیدهد آن معانی وکهرها که مرو راست سخن شنوندکانرا
ونه مر شنونده سخن وبرادری بایدش بدان بلکه از ایشان
مست که بترجمان و واسطه محتاج بود تا انکه بنده
بشنونده رساند وانکه درین منزلت ومرتبت بود او عجمیست که

حوزه ۱۱۱

که حاجت خود را در نیابد که تفسیر کند حقیقت گفتار را
پس ای نفس از آن کریزان باش که محتاج ترجمان و واسطه باشد که
ترجمان نتواند بود که گفتار را از اندازه معنی بکرداند وخیانت
کند پس برون شو از رتبت عجمیان بر رتبت فصیحان وبلیغان و
کسب کن دانش را پیش از انکار کردن و میوه شناختن پیش از
درخت نشاندن وبکفتار محصل کن ثواب بردانش پیش از
عمل که ترا اندرین مست راحت تمام وفایده بزرگ **فصل سوم**
ای نفس این حالها واعراض که فرود آمده اند در جوهر کثیف
جسمانی با هم موافقت ندارند وباهم الا دشمن نباشند پس حذر کن
وپرهیز جوی از ایشان که این آن معنی است که ترا از آن نرسانیدند
وآن بیمناک که ترا از آن بیم داده اند **ای نفس** تو یکسان ند یک
کوهر و یک ذاتی وایشان بسیار و تو موافقی وایشان مختلف
تو نیکوخواهی وایشان فریبنده وتو درستی وایشان باطل وتو
موجودی و وجود ایشان حقیقتی ندارد وتو نیز خیر دایم و
باقی وایشان نه نیز حادث و نابکار کردنده پس بانکر ای نفس
خود را از آنها وپرهیز از آنها دانی جستن وبترک وبلند
داشتن ایشان ورهزدن ایشان برتو وفروکذاشتن ایشان

مرترا و بیرون مشو از خود و از ذات یکتای حق شرف و بی
بسیاری ایشان مدارا و اختلاف و محالات ایشان و خساست
و غدر ایشان که گم شوی و هلاک گردی ای نفس تا کی نیازمند و گوزار
باشی از ضدی بضدی گاهی از گرما بسرما و گاهی از سرما بگرما
گاهی از گرسنگی بسیری و گاهی از سیری بگرسنگی و همچنین در
طعامها و بویها چون شیرینی بسیار شود محتاج شور گردی
و گر شوری بسیار شود نیازمند ترش شوی و همچنین در
بویهای مختلف و هر آنچه حاضر آید در جهان حس به پیوست
نیازمندی به اندوختن و چون بدان پیوستن ترس فوت
آن اندوختن مادام تا با تو بود و چون از تو جدا ماند حسرت
رفت و اندوه و غم آمد پس برکش از خود آن چیزها را که
بدان شاد همی این چیزها همی کنی و بدان این نیازها
همی یابی و اندر بیم مفارقت غمها و اندیشها و بیمها
و نیازها و ناخوش مشو و بپیوند توانگری و بی نیازی و غرور
و شادمانی که هر که برگزید درویشی را بر توانگری و بیم را بر
ایمنی و مذلت را بر عز نادان بود و نادان گمراه باشد و گمراه هالک
ای نفس یقین دان که تو بر اصلی پیدا شدی که فرع وی تو

وفرع

و فرع اگر چه در اصل دور شود و برود تا غایتی دور از اصل خویش
لکن بند و پیوندی که میان وی و اصلش بود بریده نشود
و بدان پیوند هر فرعی را از اصل مدد رسد چون درخت میوه
ده که میوه اگر چه از اصلی که او را پیدا کرده بود دور لیکن مدد
از وی ستاند و اگر آن پیوند میان وی و اصل برخیزد چنانکه
میوه را که از درخت باز گسلد مدد اصل از فرع باز گسلد
و فرع تباهی گیرد پس نیک نگر ای نفس و بیقین دان این حال را
و بدانکه تو باز گردنده سوی آن اصلی که از وی پیدا شدی
و بپرهیز از شوخگنی لات خود که از آن باز گشتنت
دیر همی شود سوی عالمت و اصلت ای نفس این جهان عالم طبع است
و محل نیاز و بیم و ذل و اندوه و آن جهان جهان عقل است
و اوست محل توانگری و امن و عز و سرور و تو هر دو را دیدی
و شناختی و هر یک آزمودی برگزین آن را که خواهی از سر بصیرت
و آزها بیش از برای مقام و درنگ و در آن نیز هیچ منعی دفعی
نیک بدانکه نتواند بود که مردی باشد درویش توانگر و سیر
زده ایمن و خوار ارجمند و شادمان غمگین اگر این سخن صدقست
پس نتواند بود که مردم را با حب حیوة دنیا حب حیوة آخرت

بود ای نفس هر که سلاح بیفکند در جهاد و خود را بدشمن
سپرد بند و گرفتاری او را واجب شد و هر که بسلاح کارزار
کرد و نفس را بیابید و لشکر خود را قتلش واجب شد ای
نفس که آمد بدین جهان طبع او را ازین دو حال گریز نیست
یا کشتن یا بند مر آنکه به بند و گرفتاری خرسند شد بر خود
عذاب دراز اختیار کرد و هر که کشتن بر اسیری گزید ارجمند
مرد و آن مردگی زیستن بود و بر او رستگاری از اسیری
و بند و خواری و درازی عذاب ای نفس چون آهنگ کنی ترک
کارهای خسیس و دنی و بگذاشتن آن پس آهنگ ترک
اصل و معدن و چشمهٔ آن کارها کن و از آن بریده شو
و آن اصل و معدن دوست گرفتن حیوة دنیاست و
خود را بر بنا کردن و لذت آمیخته تا در دجستن و تمویه
و فریب و چون آهنگ داری بکارهای شریف الهی باید
که کنشهای تو دور بود از نفاق پس آهنگ دوری کن
از اصل و معدن و منشأ نفاق و آن رغبتست با این
حیات دنیا ای نفس بگذار که حد تو در افراط به بددلی انجامد
بس که بددلی و شجاعت ندانی و از شرف آن بازمانی و در

دنائت و خساست بمانی و بدانکه هر آن چیز که از مدد گزیر ندارد
و نیازمند باشد بمایه که از وی پرورش یابد از ذات نیستی
چه نیز ذات بود محتاج ماده ایست بر دوام که برای وی بخشیده
بود پس ای نفس یقین دان که ترا از دانستن آن بجز آسایش
و راحت رسد ای نفس تدبیر خود بر آنکه میداریا ندانی توان
و طاقت پس چون تدبیر کلی ار دیت کارها کرد در پیش آیدت
بدان راضی شو و بر آن اعتماد کن که مؤنت سعی و کوشیدن و
بار آن مهم کشیدن از تو برداشته شد چون کسی که چراغ افروختن
بر خود نهاد همه شب چراغ را نگاه میدارد تا از ظلمت شب
برهد چون آفتاب برآید مستغنی شود از چراغ و با رنج چراغ
افروختن و افروخته داشتن از وی برخیزد ای نفس مغرور مشو
بکارهای دون خسیس که پس عادت کن و عادت بطبع گوهر
بود طبعی و گوهری بر خلاف طبع و گوهر تو پس با آن گوهر
و طبع و ماوای خود نتوانی رسید و بدانکه بدید آرنده و
مبدع چیزهای شریف شریفتر از همه چیزهاست پس تو چیزهای
شریف اندوز تا بوی نزدیک شوی بحال شرف که شریف
با شریف مضاف بود و خسیس با خسیس ای نفس تو اید آرام

داری و در زندان چونی و تو در عالم کون باشی و کدام آرام بود در
عالم کون که چیزها بر روی آب آرام نیابد و ثبات و اگر بیارامد
جایی نادر و غریب افتاده بود که باز چون آب در جنبش
و موج آید آن آرام باطل گردد و آنکه آرام و ثبات یابد که بجل
آرام و ثبات افتد چون کف که از روی آب بر گیری و بر زمین نهی
همچنین نفس نادره و در روش طبع بود آرام و سکون نیابد و
راحت و آسودگی نه بیند از آنکه عالم کون او را خسته دارد
و از جان خود منقطع چون باز با اصل و گوهر و مأوای خود
رسد آرام گیرد و بیاساید از بدبختی غربت و مذلت آن

فصل چهارم ای نفس عالم طبیعت روشنی است و ترکی
پس تیرها تن را بکار بر بیش از روشنیش کار تدبیر و سیاست
صافی آشامیدن پس این تیره بهتر از آن تیره آشامیدن پس از
صافی و این سخن بر طریق مثل راندم اما بود که نه در عالم طبع
صفا خود کی و چگونه بود با کدورت بلکه او غایت کدورت
و تیرگی است و اگر تو خواهان صفا از عالمی دیگر جوی
نه از عالم کون که اگر تو آزاد در معدن صفا جویی بیابی
و اگر نه از محل و مأوای صفا جویی بدان در تو سعی و از تو نیایت

شود

شود مقصود تو پس تو مانی قرین اندوه و حسرت و از آن
بیمار شوی و بیماری بهلاک انجامد و نومیدی از زندگی عقلی و
بود جاودانی ای نفس مرکبی که تو بر آن نی و در پای طبیعت عالم
کون و بر آن اعتماد ساخته آن هم از آب این دریاست لیکن
فسرده شده است بجمل عزیز و نزدیکست که ناگهی گداخته گردد
و با آب دریا برآمیزد و ترا بر روی آب بگذارد نی مرکب و مرکب تو
اگر دانی و آموخته شناوری باشد و اگر ندانی و نیاموخته باشی
پر خطر باشی و مهلک نزدیک ای نفس آب تا روشن بود هر آنچه
در آن بود روشن بود از دیدن نهان نماند و چون تیره شود حجاب
دیدن کند و در روی چیزها نتوان دید و همچنین فروغ آفتاب
در هوا که دیدیم بر آن فروغ چیزها را بر بیند درست و
چون دود و بخار و غبار برخیزد و با هوای روشن برآمیزد
حجاب کند اگرچه فروغ آفتاب بود نتوان دید چیزها را
همچنین فروغ خرد که با چیزهای کثیف تیره بیامیزد تیره
شود و صورتهای عقلی را ننماید پس آنچه در ذات وی بود نه
بیند و خاصیتهای عقل با وی ننماید بماند پس نفس نیازمند و
درویش و نادان بماند و راه رستگاری خود نه بیند و نشناسد

ای نفس زهد از آرایش دنیا و لذت آن بگذاشتن است
و دشمن داشتن و اصل حیوة را پسندیدن و دوست داشتن
بلکه زهد تمام خشنود بودنست بمفارقت حیوة دنیا و
شتاب نمودن بتحویل پس ای نفس ترک لذات دنیاوی زهد
نیست با خشنودی بمقام دروی بلکه زهد بحقیقت بمفارقت
این جهان بود و آسایش ارتضا و دوستی و اختلاف و
تیرکیش و بدان مفارقت راضی بودن پس ای نفس باید که
آرزومند مرگ طبیعی باشی و بدان خشنودی نمایی و از
سست شدن و پشیمانی نمودن از مرگ طبیعی پرهیز کنی که
سلامت تو در شوق در مرگ طبیعتست و هلاکت از ترس
و بیم از وی که بمرگ طبیعی تو از تنگی بفراخی آیی و از درویشی
بتونگری و از اندوه بشادمانی و از بیم با من و از بیماری
بصحت و از ظلمت بنور رسی پس اندوه بهر آنکه لباس بدنجی
از تو برکنده شود و حله بقا و خز لباس تو شود با آنکه یقینی
تو بدرستی اینمعنی و عیانست نزد تو و هستی یعنی این حال
بذات یکتای تو پس ای نفس تو هیچ چیز برادران در رفتار نو در
جهان کون و فساد و تو دانسته که این مطلب محالست درین جهان

واین حال در جهان روحانیان توان یافت زیکانی و پاکی و خالص
ذات ایشان اگر همی خواهی از اینجا طلب و بر آن عمل انتقال کن تا برادری
و از عالم کون مطلب اینجز دست نیست از آنکه ساکنان این عالم اسیرانند
و بندگان و از اسیران برادری نیاید و بنده بر عهد نپاید این معنی را
بیقین دان و بدان کار کن و اعتقاد دان و بدان ای نفس که مرا مانند
سرگشته است و هر سرگشته هالک پس بپرهیز از اندوختن
اینجا اگر دنیا بیش سرگشته شوی و بهلاک رسی ای نفس چه سخت است
جدائی از دوستان و از آن سخت تر دوست داشتن چیزی
را که از وجدائی بود ناچار ای نفس اهل دنیا ستم رسیدگان
و ستمکارانند و فریفتگان و فریبنده و از بهر نیست که استقبال
کنند نفس رسیده را در سرای غم و اندوه بشادی و خرمی نمودن
و وداع کنندش هنگام باز گشتن از این سرای بلا بماوای سرور
و رستگاری بگریه و فزع و جزع و این پایه بس است شناختن
ستم و مخالفت حق و عدل را ای نفس در یاب و بدان بآرایش
واندیشه که هلاک نفس را چهار سبب است بی نیکی بی
دانشی و دوم اندوه و سیوم نیازمندی و فقر چهارم بیم و بدانکه
هر که از کسب چیزهای بیرون از خود دور شود اندوه نیابد هر که

از آرزوها و آز بازرسائی ورزد درویشی یابد و هرکه بر اثر طبیعی
آرزومند شود بیم یابد و هرکه از طبیعت پرهیزاند عقل را
نادان نشود ای نفس بی دانش را در حقیقت هیچ خبر نباشد
وانکه اندوختهای بیرون از خود جوید بار اندوه بود وانکه
با آرزوهای جوانی پایا نمند بود همیشه درویش باشد و هرکه از
مرگ طبیعی هراسد هرگز امن نیابد پس هیچ چیز تواند بود بدبختتر
از تفسیدهٔ دانش اندوسکن درویش ترسان ای نفس اگر ترا پایه شکیب
نمودن بودی بر سختی نایافتن کام و سوانا بدانکه که از طبیعت
جدا گشتی ترا نه بیم ماندی و نه درویشی پس عادت کن شکیب
آوردن و بیم درویشی را با اندوه غربت بهم میار که پس هلاک شوی
ای نفس مرگ در زیر شکیبائی و ثبات غراست و حیوة زیر هزیمت
و سستی زیرا که قتل ساعتی بود و بگذرد و خواری کشیدن و بند
و اسیری دراز مدت بود پس در خود اسیری نپسند و بقتل طبیعت
راضی شو که از قتل طبیعت زندگی جاودان زاید ای نفس نفس را
سه پایه تواند بود تو پایه بلندتر جوی یک پایه آنست که راست
وخداوند این پایه چون سلاح داری بود کرد لکان زرا زندارد
و بدل او را از سلاح چه فایده رسد دویم پایه کار گرویستهٔ دانش

وخداوند

وخداوند این پایه چون دلاوری بود بی سلاح و اگر چه مرد ناتمام است
لیکن دلیر بی سلاح نادرتر بود از بددل با سلاح پس کار گرویده
دانش شریفتر از دانای بیکردار و پایهٔ سیم دانش با کردار است و او
چون دلیریست تمام سلاح و این شریفتر پایه است ای نفس جرم ماه
روشنست و بروز زنده تا فروغ آفتاب بوی میرسد و چون زمین
حجاب کرد میان ماه و خورشید تاریک شود همچنین نفس با نور
عقل بروی هستی تابد روشن بود و چون تن و توابع و تولد از وی
حجاب کرد میان نفس و عقل تیره گردد و پوشیده و چنانکه تا در
میان ماه و آفتاب زمین بود ماه از تیرگی بخسوف فارغ نباشد
نفس نیز تا با طبیعت بود از رنج و تیرگی خالی نباشد پس پیدا شد
که راحت نفس در جدائی یافتنست از طبیعت فصل پنجم
ای نفس نیست عقل الا یافتن و دیدن خود و هر نفس که خود را
نایافت مرده است و یافتن و دیدن آن زندگی ابد است و از
لذت جستن مرگ ابدیست پس مفارقت زندگی ابدی مگر بر
موافقت مرگ ابدی ای نفس چرا افتاد گوهران طبیعی بهر دو راکه
بطبع جنبنده اند سوی عنصر و ماوای خاصه بهر یک کز نشر وع
هر گوهری دران باشد که بگوهر و ماوای خود باز گردد ای نفس

که مر انچه از خاک بود چون سنگ و جز آن چون از هم گشوده
گردد یکی به خاک باز شود که اصل و ماوای اوست چنانکه اگر
پاره از خاک برگیری و از نشیب خاک سوی بلندی بر اندازی
و بگذاری او را در حال بشتاب سوی ماوی و اصل خود باز آید و
همچنین همه آبها را همی بینیم که بجنبش سوی گوهر بن کتر همی گرایند
تا با زدارنده نبود چون جویهای روان سوی دریا و همچنین جز آب
چون آتش که همی رود سوی بالا و عنصر خود پس چون آنچیزها که
عقل و تمیز ندارند و جنبش ایشان جنبش بیخبران باشد میل دارند
سوی شرف و عز نهی وی خود و باز میگرایند از دوری جستن از
وطن و ماوای شرف و عز خود پس چه بود ترا ای نفس با خرد و تمیز
که داری از وطن و ماوی و عز و شرف خود گریزانی و دوری از
اصل و منشا خود را دوست همی داری و درنگ نمودن در سرای
غربت و مذلت و خواری کشیدن اختیار کرده از برای چیست
بطبع است این اختیار ترا یا بعقل اگر بطبع گزیده چون طبیعت
شود را نفعا لو بازگشت بعنصر خود و اگر بعقل گزیده پس در
عقل کی بود اختیار غربت بر ماوا و وطن خود و محل خساست بر محل
شرف و خواری و مذلت کشیدن بر راحت و عز و هر که درین رتبت ماند

نه از رتبت طبع و مطبوعات بود و نه در پایه عقل و معقولات و مرجع
درین دو رتبت نیست ناچیز بود و در شمار موجودات نیاید پس این
معانی را در خرد بنگار ای نفس و باز کرد بعقل شریف بلند تر و محل
اقصی ای نفس من اندیشه کردم در جمله راحات و لذات یافتم
خوشتر از سه چیز و آن سه چیز دانش راست و توانگری و مهر
یک را ازین سه گانه اصلیست و عنصری محرک آن هر که جوینده
دانش است روی بتوحید آرد که توحید بود شناخت و دانش
و درستی و بازگرفتن بود ناشناسی و نادانی و شک و هر که
توانگری جوید بخرسندی گراید که هر جا که خرسندی نیست
توانگری نبود و هر که امن مطلبد باید که آرزوی مفارقت و
رحلت کند از عالم طبیعت ای نفس مادام تا تو درین عالمی از دو
خال بپرهیز که آن خال هلاک جان تست نفوس است بد مستی
پس خنده های و بر یکسوی باش چون ترش زده کان بیم خورده کام
و آن دو خال نزدیکی بدو چیز است و آن دو شراب مست
کننده ای نفس هر آنکه شکار زنان شد چون مرغی بود در دست
کودکی بیخرد که کودک بوی بازی کند و خرم باشد و مرغ هر لحظه مرگی
میچشد و انواع عذاب میکشد و از شراب مست کننده حذر کن که

نفس مثل مستی چون مثل کشتی بود در موج دریای بی بن که ملاح و
مدبر و غمخوار در و نبود همچنین نفس کاز خرد دور ماند طبیعت وی را
میبرد و میراند ناندانی نه آگهی و نه ترتیب و نظام تا آنگه که هلاک
شود و بمیرد **ای نفس** هر آنچیز که تمام آنرا دانسته باشی و باز فراموش کنی
یقین دان که آن دانش از اصلی بیرون از ذات تو آمد که واسطه شد
میان تو و میان دانستن آن چیز و باز فراموش شد نشان از تیرگی و ظلمت تو
خواست و اختلاف و گرانی او و کشیدن شهوت ترا سوی خود و بتضاد
و محال افتادن مانع شدن ترا از آن دانسته تا آنرا فراموش کنی و نادان شوی
مر آنچیز را که دانسته و مثل آن چون دیده بود و دیدن و ظلمت و نور
که هوا چون تیره باشد دیده نه بیند چیزها را اگر چه چیزها حاضر وی
باشند و نزدیک از یافتن ایشان سست بود و ناتوان و چون هوا
روشن گردد یاری کند دیده را بر یافتن دیدنیها و محسوسات وی
که پیش از آن از ادراک آن عاجز بود و آن روشنی راننده دیده بود
سوی مبصرات و تمام کننده ادراک او و بفعل آرنده آنچه در وی بقوت
بود پس تا دام تا آن روشنی بود دیده بر بینائی خود باشد بفعل
و چون روشنی برود و ظلمت و تیرگی باز آید آن چیزهای دیده را
باز نیابد و اگر نور باز همیشه ماندی ادراک وی همیشه بودی پس چون

روشن است بر تو ای نفس که روشنی از خرد است و تیرگی از جسد
پس چنان باید که بر مفارقت جسد غمناک و اندوهگین نشوی چون از
جسد ترا همه زیانست و حجاب و تیرگی بلکه چنان باید که بر مفارقت
خرد اندوهگین باشی و غم خوری چون از خرد ترا همه نفع و فایده است و
مدد و یاوری بر یافتن چیزها پس ای نفس آسانتر بر گشتن کن و
فرو گذاشتن تن را و دوری جستن از وی و دشمن داشتن وی را
ز وی ترس و پرهیز کن و گریز جوی سوی جهان خرد که اصل و گوهر
منشا تست و جای عز و شرف تو تا پاینده مانی جاوید و بسعادت
تمام رسی **ای نفس** تا کی تو بعالم کون درائی و باز گردی تو از وی و
دوست و قرین گزینی یکی را برگزینی و دیگری را بگذاری و هیچ دوست
نگیری که از یک روی با تو درستی نماید که ترا از یک روی دیگر همی
جوید و در نهان با تو غدر دارد و خذلان و تو با وی وفا و سلامت
خواهی و او معلول بیماریها همی شود و تو او را دوستی میدهی و او شوخگن
همی شود و تو او را پاک همی گردانی و او جاودان مکافات تو بدانچه
در گوهر اوست میکند و تو با وی بدانچه در گوهر و طبع تست
مساعدت مینمائی و سرانجام میان تو و او بقطیعت کلی رسد تا آنگه
از تو گاهی بوجود آید یا خیانتی و غدری حادث شود و تو هر ساعتی

و هر نفسی از جدائی در غصه و اندهی و از عهد ایشان با تو وفای
تو با ایشان و ستم ایشان بر تو و انصاف تو با ایشان همیشه در
مانده و نه از کردار ایشان زجر گیری و نه از آزمایش بسیار پندپذیری
آخر تا کی مصاحبت بدان و ستمکاران و خاینان و غدرکاران
ای کاش دانمی که این از توانائی است یا خود را نادان ساختن یا
کوریست یا کور ساختن خود را از صواب و راستی **فصل چهارم**
ای نفس اگر آشامنده شرابی یک شربت آب چند بس بود او را در
شناختن طبع آب بجمله و یک جزء آزمودن از یک چیز تمام بود
دانستن طبع کل را و بنیند یک مشت خاک را از خاک آن ماید بشناسد
که بنیند همه خاک را اگرچه رنگ خاک مختلف کرد دگرگون نکرد
و یکی بود و چون صحبت یک شخص از جماعتی که همه یک گوهر سرشت
باشند یافته شد توان دانست که یکی از ایشان از جمله آگهی دهد
و اندک ایشان از بسیار ایشان نمودار بود پس بدین شرح برگیر
ای نفس تا آسوده و رستگار گردی بتوفیق پروردگار ای نفس
من همی بینم که هر شکلی بهم شکل خود میل کند و هر نوعی بهم نوع خود
گراید باید که تو این معنی را بدانی و بشناسی ای نفس تو صافی با تیره هم صحبت
مشو تو روشنی با تاریک میامیز تو زنده با مرده هم قرین مباش و تو

دانای دادگری با بی دانش ستمکار انبازی مگیر و تو پاکی و گزیده با
پلید شوخگن آشنائی مجوی و تو کارگری بهیمه و ارادت عقلی
قرین مشو با جنبندگی خود و اگر زانست که تو این شرح را
بحقیقت میدانی مرا بنما تا چگونه اتفاق بود میان این معانی
تو که من بمردم و میان معانی جز تو ای نفس محال شناسی که تا در نهان
جمع شوند در یک معنی پس این گفته را استوار دار و باز گرد
بدانچه من ترا هدایت نمودم تا بخوبی رسی و صواب یابی ای نفس غرقه
در دریا رچه مشغول بود از ماهی گرفتن همچنین آمیخته در دنیا
اگر خردار را زبدی افتادنش در وجه مشغول بود از ذخیرهای
او ساختن ای نفس ترا درین جهان حرص و حیات این رنج بس
که از آلات خود و اضداد آن می یابی که بلاهای دیگر با آن ضم
کنی و بر سیداری چون غرقه که خود را نتواند ها بند و سنگی گران
بر دوش بنهد ای نفس سپردن راه نجات از تو بود و سپردن راه
هلاک هم از تو بدان قدر که شناخته و دانسته اگر شناخت
و دانش تو بمحسوسات بود و بس پس تا آن گردی که دانسته و
روی تو در آن بود و هلا نیاز بسته شوی و اگر شناخت و
دانش تو بمعقولات رسید و آنرا برسر چرا روی کردی پس بنا

روی نهادی و یار آن کردیدی بدان بسته شدی ای نفس مرای محسوسات
و سرای معقولات هر دو پیش تو هر دو را آزمودی و دیدی بر
گزین هر کدام را که خواهی بر دمی و هیچی بر سوی آنکه سودمندتر
ترا اگر درنگ در سرای حس چو نیست میدانی پس مقیم شو
استادگیهای بر آنچه شناختی و آزمودی و اگر بوش در سرای
عقل دوستر داری پس باید که هنگام جدائی جستن از سرای
حس راه یافتن سوی عقل بدانی و منازل و مراتب آنرا بشناسی
یکایک پس از دیگر تا آنکه بر آرامگاه اصلی رسی پس اگر زآنست
که تو این راه را دریافتی و دانستی پس یاد دار و فراموش مکن
و بر یاد داشتنش یاری جوی از روندگان این راه و آزمایندگان
این کار که ایشان باشند رهبران و راهنمایان بدرستی
چراغ و تاریکی و فلاوز راه تا انتها و بدان ای نفس که مر آنچه روش
وی سوی بالا بود باید که سبک باشد و صافی و گزیده تا در
روش تیز بود با نتها ای نفس بدانکه اصناف شریف که از عالم خرد
بجهان طبع آیند برای آزمایش چون آلات خود را کار فرمایند که
بدان بچشیدنها و بوییدنها رسند و دردها که دریابند از آنجا خود
فراموش کنند و هر چه در آن بود و چنان پندارند که بجز آنچه در حس همی

یابند

یابند هیچ چیز دیگر نیست پس یکبارگی جهان خود را فراموش کنند
و یاد نتوانند کرد و چون از یاد کردن از عقل دور شدند مرده شان
گویند آنکه روان کردند با طبیعت کون و فساد پس هر آنکه که بکون
اول یاز کردند و بعض از جهان خود شان یاد شود گویند زنده
شدند پس از مردگی و آنکه در آویزند بدانچه یاد کردم من و
روشنی آن باز جویند و جمله آن معانی را که فراموش کرده باشند
باز بطلبند و هر که که بعضی از آن فراموش کرده ها را میدانند
بینایی ایشان روشن میگردد و دو دستیشان نیرو می گیرد و بیماریشان
کمتر میشود تا که بدانند و دریابند ببصیرت عقل که مر آنچه همی
بینند در جهان حس همه خیالات چیزهاست نه چیزها و خیال چیز
سایه چیز بود بدهستی بر روی زمین تا بر روی آب و این حال که
بیفتاد نفس را از بیخبری و غفلت از آن افتاد که با شکال انواع
بسته شدند و با نواع تا جهان عقلشان فراموش گشت در آغاز
فرو آمدن بجهان حس و پس از اندیشیدن این معانی در دستیشان
بود ازبیماری غفلت و دانائی پس از جهل بازگردد در روی آورده
بکلی سوی معانی حقیقی و زندگی نه انجام ای نفس بنگر نیک در سخن
گفتار رود بار و بدان که عقل مر نفس را چون پدر است و طبع

چون زن و مر نفس را دو جهت هست که بهره و کرایدگاهی سوی عقل
میکراید بمناسبتی که میان بدیه و فرزند بود و آن عقلی طبیعی
حقیقی است و گاهی سوی طبیعت همی جنید با رزوی و
عشقی که میان مرد و جفتش باشد و این عقل عرض زایل باشد
پس بیندیش ای نفس که مرد چون با زن خالی ماند زن بر چه صفت
با وی بازی در گیرد و بخنده و چاپلوسی و بسخن نرم و آهسته
وی را فریبد و ظاهر انچه نماید و باطن از وی پوشیده از برای آن تا
وی بر آن صفت مینماید تا مرد را ببندگی خود بکار دارد و بهلاکی ها
در برد پس بنگر ای نفس که زن چگونه شهد را با زهر کشنده با خرمی
آمیزد و بیندیش کا مرد چون با پدر خالی ماند بدید چگونه با وی بسرزنش
و ملامت و سخنان تلخ در آید ظاهر انچه همی نماید باشد و چون
باطن آن بود که پنهان کرده است از انکه پدر از آن گفتارهای
درشت و زدکی و عزیز کردن پسر خواهد و سود وی همی طلبید در جمله
حالات بسر گفتار تلخ وی چون داروی ناخوش بود و تلخ نظام که
تندرستی و زندگی با خود پوشیده دارد پس ای نفس این معانی را نیک
بنگر و مرا انچه حق و صدق دانی زین سخنها برگیر آنرا و مر انچه خلاف و محال
شناسی بگذار ای نفس با تست گفتار من و اشارت بتو میکنم و سخن ترا

بیخوانم

بیخوانم ای نفس طبیعت زن تست و عقل پدر تست زدن پدر ترا
بهتر و سودمندتر از نواختن زن تست ای نفس ترا بر پدر بدل تواند
بود از انکه هیچ چیز نیست که ترا از وی باز برد و نسبت ترا از وی
باطل کرداند نه فرقت و نه اجتماع و نه رضا و نه غضب بلکه ای نسبت
ثابتست که هرگز منقطع نگردد و تواند بود که مرد زن را بگذارد
و پیوند ایشان از هم بریده گردد و زنی را بر زنی توان گزید
و از یکی بریده و با زنی دیگر پیوستن اما پدر یکی بود که دیگری را بر
وی توان گزید و با پدر دیگر پیوستن ای نفس تو بطاعت داری
عقل زنده شوی و بترک کردن و بجا لغت و عصیان وی
مرده شوی این معانی را یاد ان و یاد دار و در آن باش ای نفس
تا کی من ترا همی رانم بر راه رستکاری و انچه سودمند آید هم ترا
و هم مرا و تو نروی و تو مرا همی رانی بطریق هلاک و انچه زیانکار
بود هم مرا و هم ترا و من تو و هی پس چون اینجا لغت افتاد میان
من و تو اینجا نماند بجز جدا شدن از یکدیگر پس جدا شویم و هر یک
رود انجا که خواهد و رای کند ای نفس ترا انصاف و راستیست
و نه عقل پدر مهربان و بتو آورده و ترا از رنگ و ادب می آموزد
و ملامت میکند ترا که در عاقبت سودمند آید و تو میگریزی از وی

گردانیده و دزدی و جنگ کرده و فریب و طنز و چاپلوسی و مکر
در عاقبت ثمرهٔ ترا از آن فریب و طنز و چاپلوسی غم و اندوه و بیم
درویشی بود ای نفس اگر از تو فرصت بر کار گرفتن نصیحت
فایت گردد بهنگام کار کرد حلاوت میوه چشیدن و فرد خوب
کاری نیز فایت شود که هر که بهنگام درخت نشاندن درخت را نشاند
بهنگام میوه چیدن میوه نتواند چید ای نفس گفتار مرا نیک بیاد
و نگه دار اگر زنده و خردمندی و اگر مرده و بیخرد دیر دریافتن و
داشتن پند و راست از تو ای نفس بیقین دان که اصناف جوهرهای
شریف که از آن جهان بجهان کون و فنا در آمدند تا آن زمانش بود
ایشان را و چون اجزا و معانی ای عالم بدیدند عالم عقل را فراموش
کردند و ذات خود را باز نشناختند و چون دریافتند خود را و آنچه
فراموش بود شان بیاد آوردند پس مشاهدهٔ هر دو عالم و هر دو
جهان کردند و شرف و خساست هر دو دریافتند و عالم الخیال
شدند که در نیک در کدام جهان کنند پس چون ببصیرت و نظر
خرد بلندی پایهٔ شریف خود را دریافتند و ثبات و خساست این
در بخسیس بی شک باز گشت اختیار کنند سوی آن پایه که پایهٔ ذات
و گوهرشان در خور داست و جدا شوند از آنچه با ایشان پیوسته

شده

شده باشد بعرض و از آن دوری جویند پس این معنی را اعتبار کن و یاد
دار و بیران کار کن ای نفس که ترا در آن آسایش و برکت و سعادت
بی انتها و انقطاع ای نفس پند گرفتن و بی هنر کاری زدودن و فرهختن
نفوس است از زنگار و آینهٔ زنگار گرفته اگر چند زنگار
عارضیست و بیرا لکن اگر زنگاری زوال پذیر بود از دیر و زودی
فرهختن را آسان بود فرهختن آن و اگر زنگاری بود که ثابت
گشته بود بجوهر او و اخورده و با طبع آینه و گوهرش آمیخته گشته
جلای آن میسر نگردد و زنگار را از گوهرش باز نتوان کرد مگر
با آتش و گداز همچنین تیرگی نفوس اگر اندکی باشد و پذیرای زوال
بود دیر و زودی بوعظ و تنبیه روشن توان کرد و کارهای اصلی
که فراموش کرده است وی را یاد توان داد اما آنکه تیرگی و کدورت
وی طبع شده باشد پاک نتواند شد مگر که در انواع عذاب افتد
و در آن عذابها درنگ دراز بباید بس که زرهای غش آمیز را در
آتش باید داشت تا پاک شوند و چوبهای کج را در آتش بباید
تا راست شوند و این بس که گندم را بغربیل باید زد تا از خسک و
جدا کرد و ای بس که نفوس زنگار خورده در عالم طبیعت الوان
عذاب ببینند تا پاک شوند و باز گردند ای نفس هیچکس زیادتی

حلاوت شهد را بر تلخی صبر و حنظل دنیا بدنی انکه مرد و را
بچشد و بداند و جدا کند از هم همچنین هیچ نفس زیادتی حلاوت
ناز و نعمت بر تلخی عذاب دنیا بدهکر که هر دو را ذوق کند
ای نفس چند و راست میان میازدار دانکه بیرون شد از چیزی که
آزموده آن او چشیده از انکه در چیزی آید تا آن چیز را آزمایش کند
ای نفس مرد کارزاری خواهد که از کارزار بیرون شود انس
اندوه و تنگی که در کارزار بود و از رنج گرانی سلاح و انکه کارزار
ندیده باشد آرزوی کارزارش بود و خواهد که در میانش بود
و بیازماید اکر راستست که تو رسیدی در آزمایش خویش بغایت
بس بازکرد سوی نهایت خود که فراموش کرده ای نفس چون اعتبار
ترک خوابی بازکرد باندیشه سوی چیزی که همیشکی آن بی انجام
بود و ازلی غایتش و مسافتش بی پایان و انچه مبدا جمله چیزهاست
در آغاز پیدا شدنشان و مدد بخشنده بگاه ناپدید شدنشان
و گسترانندهٔ چیزها و فراگیرندهٔ آن و پلید کنندهٔ ایشان و باز
گردانندهٔ شان بهند و بردارندهٔ ایشان و هست کننده و
باقی دارنده جمله پس انجمله و فرعی پس از فرعی ای نفس تامل کن در
چیزهای جزوی که چگونه سست نیرو همی شوند و ناپدیدکی

و همیشکی وجود تا انکه کلیات باز کردند و هستی خودشان
باطل کردد و همچنان چیزهای کلی که برابر بیایند در ثبات و همیشکی
با اصل همه کلیات وسترده شوند از وجود بهنگام نرسیدن قوتها
ایشان و منقطع شدن مددشان بیکبار و همچنین چیزها کاهی
بفعل باشند و کاهی بقوت دایم ای نفس چه فرقهاست میان دوستی که
تو رسد و ترا نادان کند و نابینا و تیره و مکدر و چون تو رای نکر ستن
کنی ترا کور کند و چون آهنگ راه راست کنی ترا سرکش و سرکشته
کرداند و برای تو اندوختهای فانی و زایل و باطل سازد که ازرا
حقیقتی نبود و در تو آرزوهای دروغ نهد که وجود ندارد و
تو بسبب وی نیاز مند و درویش واندوهمند و ترسان و خوار و مسکین
و قایل زنکار رکی فتنه در کار دسته سوی و هر که که آرزوی توانکری
جویی درویشیت بیفزاید و چون پاکیش کنی پلیدی تر شود
بیفزائی و چون درستش کنی بیماری بیفزاید و ترا کمان دوام
و همیشکی دوستی وی بود و او شتاب میبرد بترک تو و ترا فرو
کذاشتی و انکه ترا در غصه مفارقت و سرکشتکی قطیعت
افکند و این همه که بر تو میرود بکراهی و ناتمامی و کوری و نادانی تو رفت
ای نفس چه فرقهاست میان چنین دوستی که چون بتو رسد اگر تو

بیابی

محتاج شوی توانگرت کند اگر گمراه شوی براه آردت و اگر
نادان شوی بیاموزدت و اگر نابینا شوی بینا گرداندت
و از وی نرنجی و رنجی بر تو ننشیند و غمی و اندوهی از وی بتو نرسد
و خدمت نفرمایدوا و با تو ماند جاوید و غصهٔ مفارقت و قطیعت
از وی نچشی و بالا وی نابینی از شرف و نه کیش شرف و بزرگی اندر بزرگی
و از نورش نور و از حیوتش حیات و از علم و بصرش علم و بصر و از
توانگری و عزش توانگری و عز و ذخیرهای جاودانی هند برای تو بر
تو ریخته دارد جاوید صلات و عطاها نامنقطع پس با چنین
دوست همقرین شو و با وی مضاف باش و با وی یکی گرد **فصل**
هشتم ای نفس هر آنکه دوستی دارد پس ویرا نابدوا از وی عوضی و
بدلی نباید و ور باشد که بوی خوشدل شود و دوست گذشته را
فراموش کند خاصه اگر بدل موافقتر و ستوده‌تر باشد آنکه گذشته
و هر که از دوستی باز ماند عوض وی نیابد و ور نبود که اندوهش
دراز گردد و حسرتش بزرگ بود و از جمله نیکو تدبیر است اگر تو
دوستی داری که بیقین دانی مفارقت وی که بدلی طلبی ویرا
بیش از مفارقت وی باید که بدل ستوده‌تر و موافقتر بود از
وی که هر آنکه چیزی گم کند و چیز دیگر بهتر از آن نیابد مصیبتش با

نعمت

نعمت گردد و اندوه و حسرتش با خرمی و شادی آید پس پیش از مفارقت
عالم کون بپیوند با عالم عقل بجوی و پیش از مفارقت دست غدرکار
خسیس فانی مفارقتش براندیش و او را آسان با سنان فرو میگذار
و پیوند دست دیگر را میساز و با وی انس و الف میگیر اندک اندک
ای نفس هر که از وطنی که دارد ملول شود و خواهد که خالی کند آن وطن را
باید که پیش از خالی کردن آن منزل و مسکن منزلی دیگر را بنگرد
که هر که ماوای بگذارد و ماوای دیگر نساخته باشد و ور نبود که
پراکنده و پریشان و مضطر گردد و اضطرار و پریشانی او را
بپا نیارد که بهر مسکن که یابد راضی گردد و تواند بود که تراز منزل
خالی کرده بود پس زندگانیش ناخوش بود دوری **ای نفس** هیچکس را
آرامگاهی نبود که نه آرامگاهی به از آن خواهد فراختر و روشنتر
پس تو ای نفس چه افتاد که ماوای و مسکن تیره تاریک را برگزیده
و بدان خرسند گشته و ماوای روشن خویش را بگذاشته تا کی در
خرابی و حش آبادانی کنی و مناز حقیقی ازلی را معطل و خالی از
خود بازگذاری **ای نفس** یقین شود را آنچه من همی گویم اگر زانست
که تو حقیقتی و وجودی دانی بیرون از این جنس همی یابی پس روی
آورده بر رستگاری خویش و اگر نمیدانی و نشناسی وجودی را

بناشر واکر بینائی و دانائی نادان و کور مشو و ره بجز سودمند بدان
بجوی که بگوهرش و طبع موافقت باشد و بجز زیانکار بدان
که مخالف تو بود بحقیقت و گوهر پس هر انچه سودمند بود بر
گیر و هر انچه زیانکار بود بگذار و بگریز از وی ای نفس چون
عزم کنی که از مسکین بمسکین دیگر شوی در آن کوش که مسکن
دومت بهتر از مسکن نخستین بود تا از نشاندن بدان نشاط
بنفزاید که هر که از خانهٔ تنك تاریك خراب بخانهٔ فراخ روشن
آبادان رود خرم بود به نیکی عاقبت ای نفس از خطا بپرهیز و بر
سیاست که ثمرهٔ خطا عذابست از آنکه سهو و خطا را ثمره نبود الا سهو
و خطا و بد عاقبتی و ثمرهٔ ثواب ره راست یافتن است که ثوابست
از آنکه اصابت و نیك ره بودن ثمره ندهد الا اصابت و نیکو
عاقبتی ای نفس هر که خرما کارد و پرورش نیك دهد بر آن خرما بر
دارد بعاقبت و هر که درخت بید بنشاند رنج و سعیش ضایع کرد
و بار و بر نه بیند پس ره جوی ای نفس در جملهٔ احوال تا انچه سودمند
باشد ترا و ترك کن انچه ترا زیانکار باشد تا باشی از نفوس توفیق یافته
و پیوسته بسعادت جاودانی ای نفس یقین دان که انچه من شرح
دادم ترا و مثال نمودم که من اندیشه کردم ای عالم را و باز جستم

بیرون از محسوس بحواس جسد پس بر راه هلاک ایستاده ستان
عذاب و رنج کشیدن نهاده ای نفس لفظ پرهیز لفظیست که تو
باید که معنی و حقیقت آن را دریابی و حد پرهیزکاری آنست که از انچه
زیانکار بود دوری جوئی و هر دو چیز که یکی مر دیگری را زیانکار بود
باید که هر دو در حقیقت مختلف باشند که مضرت از مخالفت
خیزد چنانکه منفعت از موافقت زاید و هر آنکه از چیزهای زیانکار
بپرهیزد او پرهیزکار است بحقیقت و هر که با چیزهای زیانکار
آمیزد او بحقیقت نه پرهیزکار است نه از زیانکار و نه از سودمند
و هر که با چیزهای زیانکار بپیوندد و از چیزهای سودمند بپرهیزد
او را نیز پرهیزکار گویند لیکن از چیزهای سودمند و موجودات
هیچ قسم دیگر نباشد که نه سودمند بود و نه زیانکار پس اگر
اختیار منفعت میکنی با چیزهای پیوند که با گوهر و ذات تو
موافق بود و اگر زیانکار میخواهی با چیزهای مخالف گوهرت
پیوند و اگر حیرت و سرگشتگی و پریشانی اختیار میکنی با سودمند
و زیانکار هم پیوند که جز ازین حالی دیگر نیابی که برشمرده شد
پس یقین دان ای نفس این معنی را اگر بگوهر و ذات روشنی با چیزهای
تاریك ترین شو و اگر زنده یا مرده می‌پیوندی اگر گویایی با گنگ هم سخن

و آزمودم که مادهٔ هر چیزی را ابتدا از هم جدا شوند هر آنچه لطیف
شد و بلندی گرفت جدا گشت سوی بلندی و بالا و هر چه کثیف
کثیف گشت و درشت سوی زیر میل کرد پس جنبش سپهر را یافتم
که مادهای عالم را بر چهار اصل بخشند و آن آتش است و هوا و آب
و زمین و این چهار اصل را در جنبش و خاصیت اعتبار کردم و
دیدم که بطبع جنبش میکرد جنبش بخیر مردگی نه جنبش خرد و
زندگی و نیز یافتم چیزهائی را که از این اصول بود نه زنده و گویا
و خردمند در شگفت ماندم که چیزهای مرده و نادان چگونه اصل
چیزهای زنده بیدار باشند پس گفتم مگر چون این مادهای مرده
آمیخته شوند و تنی کردند از ایشان حیاتی و عقلی حادث میکرد و لیکن
راست نبود در عقل که مرده با مرده بیامیزد و از ایشان زنده زنده
زاید و جهلها با هم آمیزند و علمی و عقلی حاصل گردد تا ضرورت
مرا بیان آورد که گفتم آنچه زنده دانا نه از مادهٔ این عالم است
جهان کون و فساد بلکه چیزی غریب فرود آمده است او و باز
گردیده از آنکه محال است که مر این چشمه زندگی بود با جهل معدن و
مسکن عقل بود پس ای نفس باید که بیقین بدانی که این چیز دانای
زنده نه از ارکان و اصول این عالم است بلکه چیزی دیگر است پس از وی

باز جوی تا بشناسیش و بشروه حالش را تا بیازمائی وی را که بدین
نیک بدبختی کردی و دانش خود را تمام کنی و خود تمام کردی
ای نفس دشخوارترین کار و محالتر در وجود آنست که
تو زرگری بدست افزار برزیگری کنی یا درودگری با لت درزی
کنی از آنکه هر صنعت را آلتی خاص بود که الا بدان راست نشود
و چون مرد مرشناسای هر صنعتی باشد و همه آلات را بکار دارد
باید که چون بصنعتی درگیرد آلات صنعت دیگر بنهد از دست
چنانکه اگر درزی خواهد کرد بیل که آلت برزگریست از دست
بنهد و سوزن و ریسمان برگیرد و چون برزیگری کند بیل برگیرد
و سوزن و ریسمان بگذارد پس همچنین هر که خواهد که میل
کند آلت برزگریست که بدانش بهد و نیکی پیشه گیرد آلت بد
دانشی و بدی از خود دور کند و آلت دانائی و خیر بدارد و آلت
دانائی و خرد دشمن گرفتن حیات دنیاست و دوری جستن
از مرجب لذات اوست همچنانکه آلت جهل و بدی دوست گرفتن
حیات دنیاست و بلذات وی رغبت نمودن پس هر که کرد آهنگ
دانش و خیر کند آلت و افزار جهل و شر را از خود دور کند چنانکه
دانسته که هر صنعتی را با آلت آن صنعت توان کرد و برگیرد آلت علم

وخیر را که جهت تو علم وخیر با لت ایشان بیش کیری نه رنج وخستکی
برانید وهرکه که بدست تو آلت شر بود وبا آن نیکی خواهی که کنی
بر تو صعب کردد ودشخوار شود همچنانکه زرکری برزکری دشخوار
بود با لت برزکری که رنج وخستکیش بسیار بود وکارش تمام
نکردد پس ای نفس بیقین دان که دوست کرفتن دنیا وخیر با هم نباشند
در هیچ دل همچنانکه دشمن کرفتن دنیا وبدی در دلی با هم نباشند
این معنی را نیک بدان وبعقل دریاب ای نفس از دانش درست بصیرت
دریابی پیوند تو ونسبت با باری وآفریننده واز یافتن آن لذت
حقیقی بود ترا واز جهل ازین دریافتن باز مانی ونشناسی از غایت
تیرکی ونابینائی وخطا وشهوت خود را از جمله چیزهای دنی خسیس
پنداری ونسبت خود با آن چیزها دانی پس با نواع عذاب و
درد وبلا پیوندی ای نفس باید که همکی مقصودهای تو دانش
درست بود وچون حاصلت شود پیوست بعد از آن در فکر و
تمیز باشی تا صواب دیدن عادت وطبع تو کردد وبینائی وروشنیت
بیشتر شود پس کردار تو کردار بینائی صواب کار ره دانسته
روشن بود ونادانی وکوری وخطا را بکلی فراموش کنی ای نفس
درین تدبیر باش که باعتبار چنین حال حقیقتش را یابی ای نفس

حل

حل عذاب دیدن نفس است چیزهای مختلف ومتغیر را وحد نعیم
دیدن نفس است آنچیز را که متفق ودایم وپاینده بود وبرهان برین
آنکه همی بینی در عالم حس که جزع وبیم وتضرع سخت تر کسی را بود
که در نعیم بود وپس آن حال بروی بکردد وبا زشتاوت آید واین
تفاوتات واختلاف وکردش حالست وهرکه در سختی وبدبختی و
رنج خو کرده بود اورا از آن جزع وخوف نباشد که تا زیر ودید آمد
که بلا ورنج آمد پس ازین روشنست که عذاب اختلافست
وتغیر ونعیم اتفاقست وثبات پس اکر راحت همی خواهی از عذاب
از عالم اختلاف وتغیر با عالم ثبات وبقا انتقال کن ای نفس
بازرکان بضاعتهای خود را نه برای آن پیدا کنند تا نابینایان
دیدکان آنرا به بینند بلکه برای آن ظاهر کنند تا دیده وران به بینند
همچنین اهل حکمت ودانش سخن حکمت را نه برای آن نفوس کویند که
در مرتبت مردکی باشند بلکه آن نفوس را خواهند که مرتبه زندکی
دارند وآن نفوس که در مرتبه مردکی باشند آن نفوس اند که همی خواهند
که در عالم طبع آیند ومیل بدان چیزها نمایند که آن نفوس که در مرتبه
حیات ساکن باشند از آن چیزها پرهیز نمایند ودوری جویند
پس اندیشه کن ای نفس درین معانی که بسیار فرهست میان این

کتابخانه آستان قدس

ومیان بازگردنده ومیان رغبت نماینده ومیان گریزنده ای نفس
اگر کراهیتست ترا از عقاب از خطا و زلل دور باش و در اصابت کوش
و بدان که مقصود همه نفوس از دو چیز بیرون نباشد خطا و صواب
و ثمره خطا ناچار خطا بود و زیان و ثمره صواب اصابت و سود
که اگر چنین نباشد پس خطا ثواب و اصابت ثمره دهد و صواب
عقاب ثمره دهد و این در عقل نیست و تردد حس تو از آفت
پس درستست که خطا عقاب بر دهد بحقیقت و صواب ثواب
ای نفس نه پیوند عقلی و با وی یکی شدنت بصیرت ثواب یابی و از دور
شدنت از عقل و با حس یکی شدنت تیره گردی و از نور خرد باز مانی
پس از کوری و تاریکی بخطا پیوندی ای نفس طبیعت بیاد در افزاید
تا آنچه زیانکار بود و ترا نخورد اگر بیمار مطیعش گردد صواب کرده
باشد و اصابتش تندرستی بدهد و اگر بفرمانی بود خطا کرده
بود و خطا کاریش درد و بیماری بر دهد ای نفس اگر خدای تعالی بدانی
حال نفوس را پس از آنکه از تنها جدا شوند بنگر که حال ایشان چگونه است
چون با تن آید اگر توفیق اصابت یافته اند چون جدا شوند از تن
عادت ایشان با صابت بود و بدین آن نیاز دیگر اصابت و نیک
عاقبتی و اگر چون با تن بوده اند قرین خطا بوده اند پس از جدا شدن بدان

خو کردنشان با خطا بدیشان بیارد جز خطا و خطا عقاب آرد و کوری و
بدحالی عاقبت ای نفس من حال ترا همی بینم و از آن در شگفت و در
آزار مانده ام بگفتار یعنی نمایی که از اندوه و بدبختی همی گریزی و بکردار
در آن آویخته برغبت و بر دیگر راغبان غلبه میجویی و همچنین بگفتار
مینمایی که از وحشی را میخواهی و بکردار از آن دور همی شوی و بر عکس
میروی از رامش و این حالیست پس مختلف و کرداری بی سامان
که چنین اختلاف از چیز یکتا بگوهر نیاید بلکه چنین حال از آن
چیز آید که در وی کثرت و ترکیب بود که از چیز یکتا نه چنین دو از
آمیخته امیخته خیزند ای نفس تو خالص نگشته از غش و پاک
نشده از اندوختهای بد که در گذشته کردنشها اندوخته و در تو
پاینه زنگار گرفته مانده است هنوز و اینست سبب اختلاف و دو
انچه از تو پدید می آید اگر زنگار جا لیست که زود زوال پذیرد
پس پشتابی در جلا و افروختن بیش از آنکه در ذات سخت شود
و اگر سخت شده پس با آتش شود بگداز کوش تا از آتش صافی
بیرون آیی که آینه زنگار خوردنی آتش نتوان افروخت و زنگار
او خرتاب و گداز بر نخیزد پس آنگه که تو صافی و یکتا شوی پس
تو یک کار آید یا رغبت در بدبختی و غم و حسرت نفرت از ناز و خرمی

کتابخانه آستان قدس

وبیان باز کرده وبیان رغبت نماییم وبیان کرزیده ای نفس
اکر کراهیتست ترا از عقاب از خطا وزلل دور باش ودر اصابت کوش
وبدان که مقصود همه نفوس از دو چیز بیرون نباشد خطا وصواب
وثمره خطا ناچار خطا بود وزیان وثمره صواب اصابت وسود
که اکر چنین نباشد پس خطا ثواب واصابت ثمره دهد وصواب
عقاب ثمره دهد واین در عقل نیست ونزد حصر توازیافت
پس درستست که خطا عقاب بر دهد بحقیقت وصواب ثواب
ای نفس بپیوند عقلی وباوی یکی شدنت بصیرت ثواب یابی واز دو
شدنت از عقل وبا حس یکی شدنت تیره کردی واز نور خرد باز ماندی
پس از کوری وتاریکی بخطا پیوندی ای نفس طبیعت بیمار دل فزاید
تا آمیخته زنکار بود وترا اکر دوا اکر بیمار طبعش کردد صواب کرده
باشد واصابتش تندرستی بدهد واکر بیفرمانی بود خطا کرده
بود وخطا کاریش درد وبیماری برد هد ای نفس اکر حال ای ابدانی
حال النفوس را پس از آنکه از تنها جدا شوند بنکر که حال ایشان چکونه است
چون با تن آید اکر توفیق اصابت یافته اند چون جدا شوند از تن
عادت ایشان باصابت بود وبدین سان با ردمکر اصابت وبنیک
عاقبتی واکر چون با تن بوده اند قرین خطا بوده اند پس از جدا شده بد

خو کردنشان با خطا بدیشان بیارد جز خطا وخطا عقاب آرد وکوری و
بد حالی عاقبت ای نفس من حال ترا همی بینم واز آن در شکفت ودر
آزار مانده ام مکفتار همی نمایی که از اندوه وبدبختی همی کریزی وبکردار
در آن آویخته بر غبت وبر دیکر در اعیان غلبه بجویی وهمچنین بکفتار
بینایی کر نادرختی را بخواهی وبکردار از آن دور همی شوی وبر عکس
میروی از راه بیش واین حالیست بس مختلف وکرداری بس بی سامان
کر چنین اختلاف از چیز یکتا بکوهر نماید بلکه چنین حال از آن
چیز آید که در وی کثرت وترکیب بود کر از چیز یکانه بچنین دو از
آمیخته آمیخته خیزند ای نفس تو خالص نکشته از غش وپاک
نشده از آلودکیهای بد که در کذشته کردشها اندوخته ودر تو
باره زنکار کرفته ماندست هنوز واینست سبب اختلاف ودر
اجزا زتو پدید می آید اکر زنکار خالیست که زود زوال پذیرد
پس بشتاب در جلا وافروختن پیش از آنکه در ذات سخت شود
واکر سخت شده پس با زاتش شود بکداز کوش تا از این صافی
بیرون آیی که آینه زنکار خوردنی آتش نتوان افروخت وزنکار
او جز بتاب وکداز بر نخیزد پس آنکه که تو صافی ویکتا شوی پس
تو بیک کار آیی با رغبت در بدبختی وغم وحسرت نفرت از آن دوری

بحقیقت پس با رغبت دنیا ز وخرمی ونفرت وکریز از بدبختی وغم و
حسرت بحقیقت پس کار کن ای نفس بدین اندرز تا توفیق سعادت یابی و
راه رستکاری بری وبصواب رسی وثمره ثواب ونیک سرانجامی یابی ای نفس
یقین دان که مرگ طبیعی نیست جز غایب شدن نفس از تن وچون
این حال را دانستی بدانکه حکیم خردمند دانا چون حکیم وخردمند ودانا
بود بهنگام حضور همچنان حکیم ودانا وخردمند بود بهنگام غیبت
وبهر کجا که رود ودوی هند پس بیدار شو ای نفس ای کاردان وبدست
کن وبدانکه نشاننده درخت نیکی برخلاف نشاننده درخت
بدیست که درخت نیکی اگر نیکی برش بود پس درخت بدی را
بدی بر بود که اگر این سخن صدق نیست پس صدق بود که درخت
نیکی بدی ثمره دهد ودرخت بدی نیکی ثمره دهد پس هر درختی جز آن
بار آرد که در طبع وگوهر اوست پس باید که درخت انگور
بلوط بارش بود ودرخت بلوط انگور بار آرد ومانند این اگر هرگز
که درختی بری ومیوه دهد جز آنکه در طبع اوست واو بدان
شناخته شده بود از بلوغ عالم پس انگور را لا از انگور نباید بر
ندهد الا انگور وبلوط الا از بلوط نبود وبر ندهد الا بلوط پس
ای نفس چگونه نشاننده شجره چیز بری برد از جز چیز ونشاننده شجره

پسند بری یابد چنانکه روشن شده است بضرورت وپیدا کشته
در حس وعقل که هیچ چیز نزاید الا همانند خود ومانند خود
که هرگز از تخم مردم نزاید ونه از مردم مار است زاید پس ای نفس
اگر این معانی بر تو روشن است روی بدانش جستن به بحقیقت
چیزها وکردار نیکوی پیش گیر ودرخت نیکی کار تا بنیایت
جلا یابد وثمره علمت بر داری علم وثمره خیرت خیر وثمره بینایی
بینائی وسعادت جاودانی وراحت ابدی بسی ای نفس در گمان آر
وچنان انکار که حواس پنجگانه تو جدا شوند وانکه بنگر تا نیابی حواس
هیچ می یابی اگر چیزی می یابی پس نزدیک شده است باز گشتن تو
بماوای خود وبحاجت خرد رسیدن از انکه چون عقل ادراک چیزی
کند جدا کند ویرا از هر چیز جز وی بود وپاک کند از هر چه با
وی بسته بود واو را یک چیز بسیط کند وبذات یکتای بسیط
خود وهمچنانکه بحس هیچ چیز بسیط یگانه نتوان یافت همچنان بعقل
هیچ چیز مرکب نتوان یافت ودر عقل هیچ حقیقت با عوارض آمیخته
موجود ومصور نگردد الا که صفت وموصوف وحقیقت و
اعراض را از هم جدا کند وهر یک را جدا جدا در خود بنگارد وچون
روشن گشت که ادراک چیزهای مرکب بحس مرکب توان کرد وادراک

خبرهای یگانه بعقل یگانه کرد توان پس بیندیش ای نفس که چون
عقل را با مرکبات آمیختن از وی یگانگی جدا گشت و چون خود
یگانه بود ادراک یگانه بنود و برا که آن ادراک درست
بر حقیقت و لذت بحقیقت و دانش حقیقت و چون باز
گشت از ترکیب و جدا شد از انبازی با جز خود دو یگانگی تنها
پس دریابد چیزهای بسیط یگانه ابدی را و باز گذارد چیزهای
مرکب زمانی را پس ازین شرح روشن شد که زندگانی نفس در
آنست که از عالم طبیعت باز گسلد و جدا شود و مرکب وی
در رنگ خود نشاست درو فصل یازدهم ای نفس عالم طبیعت
که فرو آمدی بوی و آز سود یش هیچ یافتی در روی خردینهای
چند وحشت انگیز و شنیدنیهای بیمناک غافل کننده و
چشیدنیهای دردناک ملامت فزا و بویهای دروغ ناخوش
و بسودنیهای پلید شوخگن و چون بدان فرو آمدی عشق آوردی
بران و شگفت ماندی از وی و باز بسته شدی بدان و فراموش
شد معانی ذاتی شریف و چون بشناختی که خطا بود از تو اینجا
خواستن که دیگری با خود دوین خطا انباز کنی و این گناه را
بر وی حوالت کنی هیهات هیهات گناه بنود الا آنرا که کرد

پس دریاب خطای خود را که تو افتادی درین ناخوشیها با آرزوی
خود رهایی از وی هم بآرزو و ارادت خود یابی ای نفس هر ناخوش
که بتو رسد در عالم کون و فساد بیقین دان که سبب آن از تست
و از خطای تو بود که آن مکروه بتو رسد و از سهو تو و اگر یاد
آوری این حال یادت آید و بدانی و هر که چیزی بتو فرو آید از
ناکامی و مکروهی سبب آنرا نشناسی و اصلش را ندانی آن از
خطا و سهو کهن تو خاسته است از آغاز که آنرا فراموش کرده
که هر که آرزوی سرای صحبتها کند و بوی آید و از آمدن بدان
سرای گزیرش نبود و نیز از آمدن تو بدانجای باز زده باشند
و ترسانیدن و باز زده نشود و بترسد و نصیحتش کرده
باشند و نپذیرفته و بر آرزوی خود بدین سرای حادث آید
گناه او را بود ای نفس تو بیرون زندان بودی و چیزها را
بدیدی و چیزها همی شنیدی چون در زندان افتی جمله احوال
بر تو پوشیده بود و زندانی شدی و آرزویت نه که از چیزی
آگه شوی تا حالی بدانی یا چیزی ببینی چه چیز ترا بران داشت
که در زندان شوی نه این همه که بر تو آمد خطای تو بود ای نفس
تو تا در جهان یگانگی بودی بینا بودی و توانگر بودی دانا و هم

عالمها را همی دیدی نور روحانی و مشتاق الا کون عالم و فنا
و ساحت زمین که سیاه و تیره همی بود و از نشیب همه عالمها
چون سنگ سیاه در قعر آب صافی آرزو خواست ترا که بنات
نشیب فرود آئی و حالهای خاک سیاه تیره را تأمل کنی تا
بنا زمانی و بدانیش چون این عزم درست شد ترا زبیت
یکانگی بیرون افتادی و بمنزلهٔ مینحکی و تنزل افتادی و با
جنبش روان گشتی بطلب نشیب سوی عالم کون و فساد
و مثل تو در این بیرون آمدن از وحدت و رغبت نمودن بترکیب
و مرکبات مثل مرغی بود که قصد دامی کند تا دانه از وی برباید
خود دام مرغی را برباید یا چون ماهی که آهنگ کرد تا طعمهٔ صیاد
را فرو برد پس صیاد او را فرو برد پس تو ای نفس بنور و صفای
خود با جهان تاریکی بیامیختی تا نورت پنهان گشت و ترا ای
عالم تاریک کرد و نابینا و همه دانستها فراموشت کرد و بیابندی
و گرفتار پس تو این همه که بر تو آمد از خطای تو بود لیکن چون
آهنگ بازگشتن کنی باید که نخست چیزهای زیانکار را بنگری
جمله و از میانش بیرون آئی و از آن پاک شوی که پاک شدن ترا
چیزها سبب رستن تست و بازگشتن و من آنچیزهای زیانکا

را هم در یک معنی نام آید تا بر تو آسان بود دانستن آن که این
همه در یک چیز مجتمع اند و آن آسایش حسی و راحت طلبیدن
جسمانیست پس هر آنچه آن را خوش همی یابی تن بگذار و از آن دوری
جوی و هر آنچه آن را خوش همی یابی بعقل برگیر و بکار دار ای نفس
همه آتشی فرو نشیند و آتش شهوت نشیند و همه دردها بنهایت
رسند و پس زایل شوند و از آن آسایش بود یک چند و از درد
ازمندی آسایش نبود الا که مداوات آن بعقل کرده شود و
دوای این ترک آنست و صبر از وی عادت کردن که حیات از شهوت
پیوند جستن است با وی و مرگش بریدن از وی و باید که بدانی
ای نفس که نه شهوات دنیا در خور تنهاست بلکه بسیار بود که نه
خورش بود لکن زیانکارترین همه شهوت خوردنست برای آنکه
آرزومند آشامیدن آب نگردد الا بعد از خوردن و بعد از سیری
و با جفت آمیختن آرزو نبود الا بعد از خوردن سیر و همچنین هر
چیز که مردم سازد و خواهد در دنیا اصل آن شهوت خوردن بود
که نفس را بدان آرد که خود را بهلاک افکند و بنجاست و دنائت
آرد ای نفس من ترا بینا کردم و بینا نمیشوی و ترا دانش آموزم و تو
می نیاموزی و براستی همی خوانمت و تو راست نمیشوی پس حسرت

بزرك بود وعذابت مضاعف کرد د پس وی از وی نابینایی
را اگر در روش خطا رود وبچاهی فرو افتد نزد خود وجز خود
معذور بود لیکن بینایی را که چاره را می بیند وخود را
بارز وبچاه اندازد او را هیچ عذر نباشد نه نزد خود ونه نزد دیگری
چه بزرك بود درد وحسرت آنکه در بلائی افتد بعلم وبصیرت و
معنی سختی عذابش دانش وشناخت اوست بدانچه بخود
کرد ای نفس این اندرزها را نیك یاد دار وبدان کار کن تا توفیق
سعادت دست دهد ورسته شوی ای نفس هر که از شهوات جاه
دنیا برکنار شود مصیبتهای دنیا از وی کناره گیرند واز دنیا
آسان وبآسودگی بیرون رود وسودش نزدیك کشتن
اوست باید رود کار رجل وعلا ای نفس چون بازرگانی کوی سود
خریی بدین گونه کن وبچنین معانی تدبیر جوی تا بتوفیق سیاد
پیوندی وروشنی در برابرت بود وراه بری بهمه چیزی وسعادت

فصل دوازدهم ای نفس هر که درخت صبر کارد ثمرهٔ ظفر
چیند وغالب گردد ونیکبخت ترین نیکبختان آنست که اندك
چیزی کرد وبیافت وهر که درخت اضطراب وبی آرامی نشاند
ثمرهٔ حرمان چیند وبدبخت ترین بدبختان آنست که اندك چیزی

کرد

کرد واز آن باز داشته شد ای نفس در هر چه جوئی با صبر قرین
شو که صبر بهترین اخلاق وطبایع نفس است که بدان همه نیکی
اندوخته شود وسعادت یافته گردد ومن بتمام چند معانی
ترا آگاه ونیک بدان بدانکه نفوس جوینده اند وچیزها می جویند
وصبر آن چیز است که جوینده یاوری وی جوید وتوفیق آن
معنی است که چیز یاری وی بجوینده پیوندد وچون فعل از
طالب بفعل مطلوب پیوندد ووصول واجب شد ومطلوب
با طالب منضاف گشت از برای آن نمودم این معنی تا بدانی
که همه چیز را بشکیبائی توان یافت وچیز الا بوی نتوان یافت
ای نفس تلخی صبر حلاوت راحت بر دهد وحلاوت اضطراب
وشتاب کردن تلخی خستگی بر دهد ای نفس صبر ونبات اندوه
بپرسیدن بلك خدای ناخوشی زندگی باشد وراحت بزرك بود
واز آن پرهیز که ملول وضجر باشی که پس از حد تنگی بیرون آ
پس خدایانت بسیار شوند وهر که خدایان بسیار باشند پریشش
بسیارش لازم شود ورنج وخستگیش سخت بود واندوهانش
فراوان باشند ونفسش پراکنده گردد ودیر اکندگی هلاك
شود ای نفس ملامت وضجرت قرین نفوس بیمی اند وشکیبائی.

قرین نفوس تمام انسانی پس مبادا که ملالت و ضجرت ترا از حد
صبر بیرون برد پس خدایانت بسیار شوند و بپرستیدن
ایشان بجنبید و محو کردی و نورت بنشیند و بزرگی و شرف
و قدرت برود و اینست مراد تو از آن بپرهیز و از آن گمان
جوی ای نفس باید که واقف گردی بر شناخت ذاتت و آنچه
درو است از معانی و صور و گمان مبر که هیچ چیز از آنچه ترا دانستن
آن ناگزیر است بیرون از ذات تست بلکه همه با تست و در تست
پس در جستن آنچه با تست سرگشته مشو که بسیار کسان باشند که
آنچیز را که می جویند با خود دارند و فراموش کرده باشند و از بیرون
خود آنرا همی جویند و سرگشته شوند پس ناید شان آید که با
ایشانست و از ایشان بیرون نیست پس یقین دان که
معلوماتی که هستی ایشان جاودانیست و ابدی هیچ از تو بیرون
نبند البته و آنچه از تو بیرون تست آنچیز است که از کدورت
تو و ثقل تو جدا گشت در مرد اول و آن کوهرند برای اعراض است
و با کون و فساد در واه و جز وی هیچ چیز نیست بیرون از تو
پس همه معلومات ابدی را در خود جوی و آن خود بیرون مشو سوی
کدورت و ثقل خویش و علم آنچه درو است همی جوی و اگر نه پراکند

افتی و احوال و اعراض تو بازی کنند چون دریا که بکشتیها بازی
کند هنگام آنکه در جنبش و جنبش آید پس با این همه رنج و پراکند
از وی هیچ چیز نبیند و نزی و هیچ علم از وی با تو نبود پس
حقیقت این گفتار را استوار دار و آنچیزها را که با تست
فراموش مکن و طلب وی آنجای دیگر مکن که جمله آنچیزها که
که باید که نفس آنرا بداند در نفس است و مبادا که ایشان
بنفس هیچ جدائی و غربت نیست و این غربت و جدائی در
حس است که بتن تعلق دارد و آلتست ای نفس بدانکه آلت
پیشه وران و کارگران چون کهنه گردد و بی اندام شود از وی
منفعتی و فایده نیاید که داشتنش بهتر از بکار داشتنش و از
دست بدادن و دیگری را بروی گزیدن سزاوارتر از باز گرفتن
و نگه داشتنش ای نفس واجب بود بر کارگر و پیشه ور که
چون آلتی نیک یا بد لعنه بکار دارد و جد نماید در کار بکرد
بدان و با آلت نهمتش پس چون وی را جمع مال گشت از
کار کرد مستغنی شد و چون مستغنی بود آلت را بگیتر بهای
بفروشد و یا بساید از رنج کار کرد پس ای نفس هر لطف که
توانی بکار آرد را آلت بدست آوردن و آراستن آن و کار

فرمودنش تا بوی خرم نبیند و زی و مایه سازی و چون ما اوند خرم
اندوختن آلت و دست افزار بفروختن بهای کم و با بچه
اندوخته بردار بیکبارگی و از کار کرد و اندوختن بیاسای
ای نفس دریاب که تنا مرا بدرستی که هر خود که بیمار از غلبه
صفرا شیرینی عسل را در نیابد و خوش نیایدش چنانکه تندرست
یابد و خوش داند پس همچنین لذت سخن حق آن یابد که
طعمش داند و معانیش رسد بخرد درست اما عقل بیمار گشته
بجهل و فراموشی و اندوه نابلذت جزوی و خوف و دیگر
بیماریهای عقلی را ذوق سخنان راستش نباشد و از آن آگاه
نگردد پس این اندرزها را نیک یاد دار و بکار دار فصل
سیزدهم ای نفس باید که بدانی و بیقین شوی در آن که حلقت
آنست که از آن ملال نبود و هر که که نفس در عالم طبیعت لذتی
جوید چیزی را جوید که هستی نتواند بود از آنکه هر چه نفس هستی بیند
درین جهان ملال انگیز است و لذت و ملالت با هم نبود
نه بینی ای نفس اهل دنیا را که چگونه در جستن لذات باشند
بگمان آنکه هست درین جهان و نیست موجود پس زو نیست
که اهل دنیا چیزی را میجویند که نیست ای نفس نیکو بنگر نفوس مردم را

کرچکونه

که چگونه بدنیا فرود آیند و حوادث و حالات و برامی آنها نهند
و می چشند و چگونه ملال گرفته و ضجر گشته از آن بر گردند
و هیچکس را در دنیا بی خشنود دارد دنیا بلا ن مایه که دارد
بلکه از آن ملول بود و ضجر و این روشنتر دلیلی است بر آنکه
نفوس چیزی باز میجویند که با شرف و بزرگی گوهر ایشان در خورد
و با آن برابر بود و هر گونه بینند پس هم دوی آمده اند
بارادت و هم از آن بر گردند از آنکه ملالت چیزی را می طلبند که
آنرا نبینند و هیچ نمی یابند و چون این خیال از نفس درست
گردد پس نومید شود از این مطلوب پس طمع بگسلد و طلب نکند
در عالم کون و فساد اینجا بنیست ای نفس چگونه در دنیا
لذتی بود که نفس در دنیا محتاج صبر بود و صبر تلخ نهرت
که بود و هر شیرینی که با صبر قرین بود تلخ گردد و چون نفس از
صبر برمد و بطلب دیگر رود آنرا که بپسندد و بدان خشنود
بود و هر شیرینی که با صبر قرین بود تلخ گردد و چون نفس
از صبر برمد و بطلب دیگر رود آنرا که بپسندد و بدان خشنودی
بود تا بسر گشتگی و پریشانی رسد تا لاجرم بیچند و میکه از زد
و می پوید و برد و بچیزی گراید و از وی بگریزد و این معنی است

زشت وکرداری خسیس وخوبی فرومایه وچون نفس پرورده گشت
بصبر ودر پایه که بود از مراتب دنیا پس تلخی صبر با چیزها آمیخت
پس حاصل این سخن آنست که مردم تا در حیرت وسرگشتگی
چند گی بود در پایه خساست ودنائت وفرومایگی است تا
خشنود شود بپایه از پایها با آنکه بر آن شکیب نماید پس با تلخی
صبر بپایه زد مدت معاش در عالم طبیعت ودر نشست
که با تلخی ساختن بغربت نفس وشرف وی به از شیرینی با
خساست وفرومایگی خواری واسیب کرانمایه خواری واسپ کرانمایه باد
من واین معنی عزیز وخرم لیکن ای نفس غرض حق وشفا عقل آنست
که چیزها بر ترتیب اصلی ثابت وباقی باشند تا بر نیکوتر وتمامتر
وراست تر وجودی باشند واین آنگه بود که صانع بکار دارنده
آلت بود نه آلت صانع را بکار دارد وچون سواری که اسب را
رانده بجا که خواهد نه اسب سوار را بطابرد که خواهد وچون
سلطانی که کار رعیت ساخته کند نه آنکه رعیت ترتیب سلطنت
وی سازند چون اشا این کارها بر نهاد اصلی وطبیعی روند
خوبی ونیکویی عدل وحق ظاهر گردد وچون بضد باز گردند
بدی وزشتی وستم وناراستی ظاهر شود ای نفس اگر تن بنفس زنده بود

وبوی

وبوی بینا شود وبوید وچشد وبشنود وبس روشن باشد
که تن آلت است نفس را نه نفس آلت بود تن را واز جمله چیزهای که خوب
بود که آلت صانع را کار فرماید وانجا آن بود که صانع جاهل
چون آلتی سازد وبترتیب وآراستن آن با آلت مشغول شود
بکار نادرش وترسد که آرایشش کم شود واز آن آلت هیچ فایده
ومنفعت بوی نرسد وپیوسته آن آلت را همی پرستد وخدمتش
میکند تا کار با شکوه شود ومعبود با بد گردد وحق باطل وراستی
ظلم وخوب ونیکو زشت وبد وزنده خردمند بینای وشنوای
گرامی نیز مرده نابینائی کر گنگ نادان روی شود ای نفس آن زمانه که
در وی رعیت ترتیب پادشاه کنند زمانه خسیس ناشکوه باشد
در چنین هنگام هلاک جمله واجب شود که چون اسب سوار را
بر دمد سوار وهم اسب بر خطر باشند وچون جسد نفس را
کار فرماید نفس وجسد هر دو هلاک شوند ای نفس سیاست
کار سازی خصلتیست که هیچ آفریده سزاوار آن نباشد لیکن محنت
ومشقتیست که مردم بدان آزموده شوند وچون خردمند
خود را بدان آزماید نخود بداند که بدان استادی نتواند بود
فروتن شود وبندگی نماید سایس ومدبر اصل را که تدبیر وجودش

برهمه آفریدها روانه وپیداست وبدان بندگی وفروتنی شدن
مضاف وپیوسته کردد تا نیکیش وخوبیش نیکی وخوبی دیگر آید
پس بروش نیکو راه یابد وآهنگ جوید سوی فرصت اصابت
ورستکاری بحسن توفیق پس چنین نفس بچشمهٔ خیر وراستی
رسیده باشد واز مددی که از آن چشمه بدو دایم همی یابد با نخ
نرود او بود مدد همی رساند وخرد ونیکبختی بر سیاست کننده و
سازنده وسیاست پذیر ورعیت ظاهر همی کردد اما بخرد که
بدان مبتلا ومحن کردد بخوی دخرج کردد وچنان پندارد که توی
طاقت چندان هست که بار سیاست برتابد وزیادت نیز
ببرد رآن سیاست سستی نماید وبلذت حسی مشغول کردد تا بخره
بیخردی وکوری وخطا وزنفس با رایدوا زچشمهٔ شر وجور مدد همی
یابد واز آن مدد که همی یابد بفرود خود میفرستد تا جور وشر و
هلاک بر فرمانبرد وفرمان پذیر ظاهر کردد ای نفس بدانکه هر که
بخسبد درین جهان وخوابی بیند آن خوابی دوم است وآنچه می بیند
دوم دیدنست درخواب وچون بیدار کردد از خواب عرضی دوم
بیرون آمد وبا خواب اصلی طبیعی شد چون مردی سپید لون
بطبع که از حالی شرمنده شود ورنگش سرخ کردد پس دیگر باره برنک

خود باز شود وآن سرخی خجالت نیست کردد وحله برد
لون سپیدی هم سرخی بزوال انجامد لیکن همین است که
سرخی خجالت عرضیست نه دیر کند ولون اصلی طبیعی عرضیست
باینده که با طبع باید پس برین قیاس کن خفتهٔ طبیعی را که در خواب
چیزها را ببیند اعنی نفس که در دنیاست بحس چیزها را همی بیند او
خفته است خوابی عرضی ثابت دیر کند پس چون بخسبد خفته
بود خوابی عرضی زود کذر پس چنانست که خوابی را بر سر خوابی دیگر
پوشانیده است چون از آن بیدار کردد از خواب دوم با
خواب اول آمد ای نفس بدین سخن نیک اعتبار کن وبدانکه
تو در دنیا خفته و هر چیزی که بحس در خواب همی بینی آن او
همچنانکه در آن خواب دوم چون بیدار شوی از هرچه در آن خواب
با خود حاضر دیده باشی از آن جدا شوی جدا کشتن کلی وباز
احوال بیداری آیی که تا آن بیداری را خواب اول خوانده ایم
وآن احوال را درست ترشناسی از آنچه درخواب دوم همی دیدی
همچنین چون از خواب اول که بودنست در دنیا بیدار کردی
بر حقیقت که آن بیداری عقلست آنچیزها را که در وی بیداری
بینی درستی درست ترشناسی از آنچه در حیات دنیا دیده باشی که آن

خواب عالم طبیعتست پس همچنانکه هرچه در خواب بیند تا آنچه
بر بیداری بیند بحس درست تر شناسند همچنین چون به
بیداری اصلی رسند و از عالم طبع و حس بیرون افتند دنیا
و آنچه در دنیا باضافت با آنچه در بیداری عقلی یابند باطل شناسند
و از آن این شرح کرده ترا تا تو ای نفس خود را بدین محسوسات
عالم طبع باز نبندی و پس چون کسی باشی که بخسبد و در خواب
چیزهای نیکو را بیند و بآن مایل گردد و چون بیدار گردد
بر مفارقت آن حال غمگین و اندوهگن شود تا حدی که خواهد
که خواهد که دیگر باز بخسبد تا چنان چیزها را به بیند پس همچنانکه
نفس چون در عالم کون با لذات حسی با خرمی و شادکامی بود
چون از آن باز گردد و مفارقت کند در درد و حسرت افتد
و بحقیقت خواهد که باز دنیا آید باز وی آن چیزهائی که در و
دیده است و همچنین هر نفس که در حیات دنیا با المها و بوس (?)
و مکاره بوده باشد و دیده چون از آن مفارقت کند مفارقت
کردنش عظیم رستگاری بود و آسایش بزرگ بیند خود را همچنانکه
خفته که خوابی بینا (?) ناخوش بیند چون بیدار گردد بغایت شادمان
گردد بدانکه از آن چیزها که می دید و از آن حال الغا رقت کرد خو

را دشمن گیرد از بیم آنکه مبادا در وی چنان حال را بیند ای نفس
هر آنکه که دنیا مراد ترا پیش تو نهد از وی ستان کرد ادن وی (?)
ظن کردن و افسوس داشتن است بتو تا ترا اندکی بخنداند و بعد
از آن بسیاری بگریاند و این کش از وی بطبع است نه بتکلیف و
چیزهای طبیعی نتوانند که جز آن باشند اما نفس زنده است و خردمند
و اندیشنده تواند که فریفته شود و تواند که فریب نپذیرد چون
کار فریبنده را بیند و از فریب وی برگردد و خود ننماید رسته
گشت از عاقبت بد چون فریب نپذیرد و نابوده را بوده انگارد
سبب آن نه طبع ویست بلکه آرزوی ویست و شهوتش و از نیست
که مرد تواند هم قبول فریب و هم خود را ز فریبها ای نفس این اندر
زها را کار بند تا برهی و برسی بسرای بقا بمحل نور و صفا تا سرور را
گزیده و پیشوایان شایسته ای نفس از چیزها آن برگیر که آنرا هم تو
شناخته باشی هم دیگران و بگذار آنرا که نه تو شناسی و نه جز تو
و تو دانائی و هر کس داند که آتش گرمست و سوزان و روشن
و آب سرد است و تر و رونده و تشنه را شاداب کند و نیز دانسته
که همه چیز پیش از آن وی بود و راست نه که نه بود و دانسته که
طوبی بهره بزرگوار شریفست و ویل بهره دون خسیس و هرچه رغبت

بدان بود دوست راغب بود و هرچه گریزان از آن بود دشمن
گزنده باشد پس اگر دوری و جدائی از دوست بدست و
مصیبت و دوری و جدائی از دشمن جراحت و ناز و سرور اگر
دنیا دور و جدا خواهد شد پس ویل و حسرت واجب شد محب را
و طوبی و ناز مبغضش را ای نفس از طبیعت جدا شو و پس بنگر
تا هیچ یابی جز خود را و صورت خود را پس چون صفت خود
گوئی بگو جوهریست صورتی نگارنده نگاشته جنبانده
جنبیده زنده دانا ممیز کاز معانی مرادها و مقصودهای خود
خداوند خوبیهای بزرگ نیکوکار نیکی بخش که آن عدلست و
حکمت و داد و بخشایش و چون صفت خود را گفتی بدین معانی
و این همه معانی ذات تو باشد پس لازمت شود که اقرار دهی
بدانکه تو نئی آنچیز زنده لطیف مدبر پس اگر صفات کنی خود جوئی
هیچ صفتی ذاتی یا معنی اصلی بنگر تا هیچ یابی ویرا الا آنکه بعبارت
خواهی صفتی چند را که بدان معانی وصفش کنی که آن معانی
جزوی باشند پس نه لازمت شود اقرار دادن بدانکه چیزی که او
را هیچ صفتی ذاتی نبود آنچیز مرده بود و برای کار فرمودنش نهاده
بود و از جمله آنچه باید دانست آنست که نفس آنگاه از طبیعت منفعل

آرد

آرد که از عقل بوی آید و از عقل آنچیز بنفس آید که از سبب و
علت نخستین بعقل آید و چون تو ای نفس این معنی دانستی از
آنچه موجود بود در حس پس آنرا بعینه ترتیب و ترتیب سلطانی
ببینی ای نفس این معنی را نیک بنگر که پس با از آن بخندی از غایت
شگفت تا مدت تا اعتبار گیری از غایت خوبیست که دو مرغ را
بیک رشته با هم ببندند و یکدیگر را بندشان تا بپرند در غلبی تمام
باشند و راحت از ایشان دور شود و فرح و راحت هر یک از ایشان
در آن بود که از یکدیگر باز گشایند پس چون دو مرغ از یک نوع
شکل که با هم بسته شوند چنین رنج همی رسند پس خرهای مختلف
بشکل و معنی خود چگونه بود چون با هم بندند یا چون بره که با گرگی
بندند یا گاوی یا شتری یا زنده یا مرده ای نفس هیچ بدبخت را دانی
بدبخت تر از بلای زنده که با مرده پیوسته کرد دنیا دانائی که با
جاهلی باز بسته شود پس اگر آنست که راحت بره بستن با گرگ
در آن بود که از گرگش باز گشایند و راحت گاو در جدائی از شیر بود
و راحت زنده در مفارقت مرده بود و راحت دانا در گشایش
از پیوند جاهل بود تو چون ای نفس بدین معانی اقرار دهی پس بینائی
جدا یافت و حجاب از دیده ات برخاست و اگر بنگری و بینشائی

کتابخانه آستانه قدس

صدق این سخن پس داروهای بینائی را بدست کن و خوبیائی را اگر
ترا از ظلمت بنور برد باز جوی ای نفس نیک نکو و اعتبار کن و
بدانکه گوهر نفس گوهر بلند پایه است و این از مناسبت او با همه
عالمها و فرا رسیدنش بهمه محلها که وی را هنگامی نسبت با عالم طبع بود
و آنکه انسانی بود بیننده محسوسات و یابنده خوشیها و ناخوشیها
و جمله چیزهای طبیعی و گاهی نسبتش با عالم خاص تر باشد نفسی بود
زنده و یابنده بحس و بکار دارنده آلات حس و تدبیر و پژوهش و
اندیشه و اختیار و خواست و این همه معانی نفس است و اینست
حیات پراکنده شده از وی در هر آنچه زیر فرمان ملکوت
نفس است و گاهی نسبتش با عالم عقل بود تا صورتها را از ماده ها
جدا کند و بیرون کشد و یابنده بود بمبادی و بسایط نخستین
را ممیز و مصور دانا بهمه معانی یکتای یکسان و گاهی نسبتش با
عالم الهی بود و بدین نسبت منبع داد و بخشش گردد و فزاینده
بدان پاک از همه بد و ستم و محکم کنش و درست صنعت و از روشنترین
دلایل بر آنکه نفس نسبت دارد با علت و مبدا اول آنکه آهنگ
دارد باحاطت و فرا رسیدن بهمگی آن چیزها که زیر حکم ملکوت
اعظمست که نفس را آرمیدن و خشنودی بتمام خشنودی نتوان یافت

الا آنکه بعالم عقل رسد و نیز چه درویست پس نفس را بجست
و جوی و پژوهش و طلب یابند قرار یافته و آرمیدن و خشنود
و هر که در استقرار ذات خود کاهلی کند حقیقت این معانی او را
روی ندهد ای نفس از تو بدبخت تر بود و نیز از حسرت ترکه فرو
آمدن بجمله بی زبانان تنها و جمله را شرح شکایت حال خود با ایشان
مسکین تر با نکوهای خویش و ایشان هیچ در نمی یابند و آنچه ایشان
با تو میگویند از حال خویش تو فهم نمیکنی و هر آنکه که چیزی را با
خلاف ذوی پیوند افتاد و در رنج و عذاب بود و از خود مشغول
بدیگری ای نفس چه بزرگست حسرت که همی گوئی و هیچ شنونده
نه و شرح رنج همی دهی و هیچ بخشاینده نه کاش بدانی تا چه خوی شد
بود بیرون افتاده را از وطن خود با جدا مانده از معدن و دور
گشته از اصل خود با آرزوی خود افتاده و نزدیک گشته
بدانکه بزلل و خطای خود پرواز دنبال آن ده و مرکب فرهنگی و بهوس
رسیده بدولت لذت و طوس هوکار در طرب و نشاط خویش با
بر هلاک جستن خویش باید که داند آنکه در رد دریا فراوان زمین
کشتی خرخر فراهم بسته بدروغ نشیند که هم صحبت آبست
که وی را فرو گذاشت و خود را بدان سپرد که وی را بفریفتن ای نوید

حرنا زینفته بدوست خیانت کاروقرین بی یاوری

ای نفس هرکه درخت پاک کارد پاک خورد وهرکه پلید پلید

ثمرهٔ کردار نیک چون اصلش بود نیک وثمرهٔ کردار بد چون

اصلش بود بد واندک دانستی پاکار کرد بدان سود شد

ترا زبینا ردانش که کاربوی اندک بود والسلام تمام شد

ترجمه بنوعی الحمد فی غره

شعبان المعظم

سنه ۱۰۱۰

م

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد [illegible]

باز بین شد
۱۳۷۱ ش

باز بین شد
۱۳۵۳ خ

سال ۱۳۶۸ خورشیدی
بازبینی شد

ينبوع الحياة
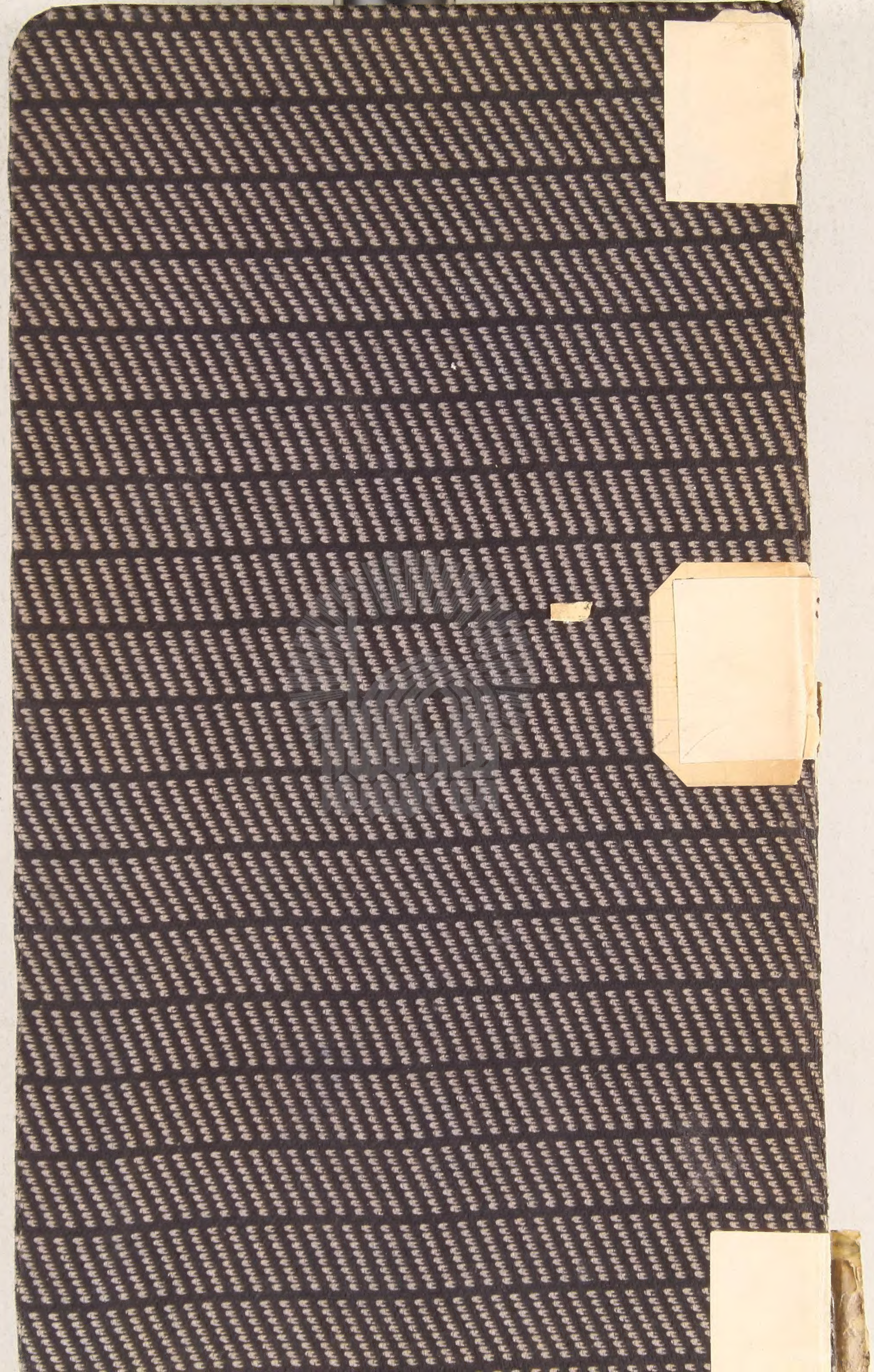
٣٥٨٨